



گل فرگس

به کوری چشم
مفکران و حسودان

ما امام زمان علیه السلام را دیده‌ایم



بکوری چشم منکران و حسودان

ما امام زمان علیه السلام را دیده ایم



محدث نوری



ما امام زمان علیه السلام را دیده‌ایم

تألیف / محدث نوری

تنظیم / واحد تحقیقاتی شرکت گل نرگس

(جمعی از محققین به سرپرستی حمید عزیزی و همکاری غلامرضا احمدی)

ناشر / شمیم گل نرگس

نوبت چاپ / چهارم (اول ناشر)

تاریخ چاپ / ۱۳۸۳

تیراژ / ۳۰۰۰ جلد

قیمت / ۱۴۰۰ تومان

مرکز پخش:

قم - مرکز پخش گل نرگس - تلفن: ۷۷۴۴۰۸۳

ص. پ ۳۷۱۸۵/۳۸۹۱ - شماره شابک: ۹۶۴-۷۸۷۲-۱۳-۵

کلیه حقوق محفوظ و متعلق به شرکت گل نرگس می باشد

مقدمه :

حمد و سپاس فراوان و غیر قابل قیاس، شایسته آن قائم بالذاتی است که خارج از جهان فکر و اندیشه و حواس گوناگون می‌باشد و حمد و ستایش فراوان و غیر قابل شمارش شایسته و سزاوار کسی است که برآورنده آرزوها و امید امیدواران در هنگام سختی‌ها و رنج‌ها است.

این کتاب در مورد حکایت‌ها و قصه‌های کسانی است که در زمان غیبت کبری به خدمت آقا رسیدند. چه، کسانی که در حال تشریف آن حضرت را شناختند و یا بعد از جدایی از روی قرائن حتمی، مشخص شد که آن حضرت بوده و چه کسانی که با معجزه از آن حضرت در بیداری و یا خواب آگاه شدند و یا با نشانه و اثری از آثار و نشانه‌های حتمی و روشن بر وجود نازنین آن حضرت که همه آن حکایت‌ها برای اثبات این مطلب، که هدف کلی این کتاب است دخالت دارند. همچنین این کتاب در مورد جمع بین حکایت‌ها و قصه‌های ذکر شده و آنچه در خبرها رسیده که کسانی را که ادعا می‌کنند در زمان غیبت حضرت را دیده‌اند باید حرفشان را دروغ پنداشت، می‌باشد و خواهیم گفت که طبق سخنان علما پنج صورت برای آنها وجود دارد و نیز خواهیم گفت که برخی از علما تصریح کرده‌اند به اینکه در ایام غیبت امکان رؤیت امام زمان وجود دارد و نیز بعضی از سخنان سید جلیل علی بن طاووس را در این باره یادآور خواهیم شد که البته همین سخنان در اثبات این ادعاها کفایت میکنند.

حکایت‌های موجود در این کتاب به دو بخش تقسیم می‌شود:

۱- در حکایت، قرینه سابقه یا قرینه یا لاحق‌ای موجود است بر اینکه صاحب آن حکایت امام عصر صاحب الزمان علیه السلام است که هدف اصلی از ذکر آن حکایت می‌باشد.

۲ - در اصل حکایت هیچ گونه قرینه‌ای بر آن مطلب وجود ندارد بلکه متضمن این است که درمانده یا وامانده در بیابانی مثلاً بیچاره و گرفتار شده کمک خواست یا نخواست که یک نفر او را به صورت خارق العاده‌ای نجات داد مثل برخی از حکایت‌هایی که در این کتاب آمده که به این حکایت‌ها نزدیک است و بسیار بر اینها شک و گمان وارد می‌شود که شاید آن شخص یکی از ابدال و اولیاء باشد نه آقا امام زمان علیه السلام و صادر شدن کرامات و خرق عادات از کسانی که غیر امام علیه السلام هستند نیز جایز می‌باشد و هر طایفه‌ای از اینگونه حکایات به علمای صالح و متقی خود نسبت می‌دهند، بنابراین ذکر اینگونه داستانها در اینجا مناسب نیست ولی ما:

اولاً: پیروی کردیم از بزرگان اصحاب خود که مانند این قضیه‌ها را در مورد کسانی که در غیبت کبری مشرف شدند نقل کردند.

ثانیاً: رسیدگی به درماندگان و بیچارگان یکی از مقام‌ها و منصب‌هایی است که از جانب خدا به آن حضرت داده شده که داد مظلوم را بستاند و به انسان بیچاره و گرفتار کمک کند.

ثالثاً: بر فرض اینکه آن فریادرس، حضرت نباشد، ناچار باید کسی از خواص و پیروان مخصوص آن حضرت باشد پس فرد بیچاره اگر شخص حضرت را نتوانسته ببیند کسی را دیده که به نزد حضرت رفته و این برای اثبات این موضوع کفایت می‌کند.

رابعاً: چنانچه فرض سوم را باطل بدانیم، یعنی شخص فریادرس از پیروان مخصوص آن حضرت نیز نباشد باز هم دلالت نماید بر اصالت و حقیقت مذهب امامیه چرا که حتماً آن فرد از مسلمانان است در این صورت اگر امامی مذهب نباشد (شیعه باشد) امامیه را کافر و کشتن او را واجب می‌دانند و جزیه نیز از ایشان نمی‌گیرند در صورتیکه از اهل کتاب جزیه می‌گیرند (شیعه را پایین‌تر از اهل کتاب و مهدور الدم می‌دانند) پس چنین فردی را چگونه در هنگام گرفتاری‌ها و به هلاکت افتادن به صورت خارق العاده نجات دهد و حال پردازیم به حکایات (بعون الملك الودود).

حکایت اول: شیخ حسن بن مثله جمکرانی

شیخ فاضل، حسن بن محمد بن حسن قمی، معاصر صدوق در تاریخ قم از کتاب «مونس الحزین فی معرفة الحق و الیقین» که از نوشته‌های به تصنیف درآمده شیخ ابی جعفر محمد بن بابویه قمی است نقل کرده به این عبارت در مورد ساخت مسجد جمکران از قول حضرت مهدی علیه السلام که باعث بنا شدن ساختمان مسجد مقدس جمکران و عمارت آن به قول امام علیه السلام این بوده که شیخ عقیف صالح، حسن بن مثله جمکرانی رضی الله عنه نقل می‌کند که من در شب سه‌شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان در سال ۳۹۳ هجری قمری در خانه خود خوابیده بودم که ناگهان گروهی از مردم به در خانه من آمدند. نصفی از شب گذشته بود که مرا بیدار کردند و گفتند: بلند شو و خواسته امام مهدی صاحب الزمان علیه السلام را اجابت کن که تو را می‌طلبد.

حسن گفت: من بلند شدم و آماده شدم. گفتم: «اجازه بدهید تا لباسم را بپوشم». ندایی آمد که «هو ما کان قمیصک» لباس را نپوش که این لباس برای تو نیست. دستم را دراز کردم و شلوار خود را برداشتم. ندا رسید که «لیس ذلک منک، فخذ سراویلک» آنرا که برداشتی برای تو نیست از آن خود برگیر.

آنرا انداختم و از خودم را برداشتم و در را بستم و می‌خواستم کلید در خانه را بردارم که آواز برآمد «الباب مفتوح» در باز است.

وقتی به در خانه رسیدم گروهی از بزرگان را دیدم، سلام کردم جواب دادند و مرحبا گفتند و مرا به جایگاهی که الان مسجد است آوردند. وقتی خوب نگاه کردم تختی را دیدم که فرش بسیار زیبا روی آن پهن شده و بالشهای زیبایی نیز روی آن می‌باشد و همچنین یک جوان سی ساله را دیدم که روی تخت تکیه بر چهار بالش زده و

پیر مردی که پیش او نشسته در حالیکه کتابی در دستش بود و آنرا می‌خواند و بیشتر از شصت مرد روی این زمین به دور آن مرد نماز می‌خواندند. بعضی با لباسهای سفید و بعضی با لباسهای سبز و آن فرد پیر کسی نبود جز حضرت خضر علیه السلام.

آنگاه آن مرد پیر مرا نشانید و امام علیه السلام مرا به اسم صدا نمودند و فرمودند: «برو و به حسن مسلم بگو تو چند سال است که این زمین را آباد کرده و زراعت می‌کنی و ما خراب می‌کنیم و نیز پنج سال است که کشاورزی می‌کنی و امسال دوباره آنرا گرفتی و آباد کردی، دیگر اجازه نداری که در این زمین کشاورزی کنی باید هر مقدار که از این زمین استفاده کرده و نفع برده‌ای برگردانی تا در این مکان مسجدی بنا کنند و به حسن مسلم بگو که این زمین شریفی است و خداوند این زمین را از زمین‌های دیگر برگزیده و آنرا گرامی داشته و چون تو این زمین را ضمیمه زمین خود کرده‌ای خدایتعالی دو پسر جوان تو را گرفت ولی تنبیه نشدی و اگر از این کار دست نکشی خدا تو را به عذابی مبتلا کند که فکرش را نمی‌کردی.»

حسن مثله گفت: ای سید و آقای من! در این مورد به من یک نشانه‌ای بده که مردم سخنی را بدون حجّت و نشانه نمی‌پذیرند و حرف مرا راست نمی‌پندارند. گفت: «إنا سنعلم هناك» ما نشانه‌ای اینجا می‌گذاریم تا گواه بر راستی گفته تو باشد.

تو برو و چیزی را که خواسته‌ایم انجام بده. به پیش سید ابوالحسن برو و به او بگو تا بلند شود و بیاید و آن مرد را نیز حاضر کند و منافع سالهای گذشته را از او بخواهد و بگیرد و به دیگران بدهد تا برای ساختن مسجد استفاده کنند و بقیه مخارج را از رهق به ناحیه‌ی اردهال که متعلق به ماست بیاورد و مسجد را تمام کند و نصف رهق را وقف کردیم تا هر سال درآمد آنرا برای تعمیرات و مخارج مسجد بیاورند و مصرف کنند. و به مردم بگو برای آمدن به این مکان تمایل و رغبت زیادی نشان دهند و آنرا عزیز و گرامی بدانند و در این جا چهار رکعت نماز بخوانند:

دو رکعت: تحیت مسجد در هر رکعتی یک بار الحمد و هفت بار توحید و تسبیح رکوع و سجود را هفت مرتبه بگویند.

و دو رکعت نماز امام زمان علیه السلام بخوانند به این ترتیب: در هر رکعت در سوره حمد جمله «ایاک نعبد و ایاک نستعین» را صد بار بگویند و تسبیح رکوع‌ها و سجده‌ها را هفت مرتبه تکرار کند و وقتی نماز به پایان رسید لا اله الا الله بگوید و تسبیح حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را نیز بگوید و وقتی از گفتن تسبیح فارغ شد و آنرا تمام کرد سر بر سجده بگذارد و صد بار صلوات بر محمد و آتش بفرستد. و این گفته از لفظ مبارک حضرت است که: «فمن صلیهما فکأنما صلی فی البیت العتیق» هر کس این دو رکعت نماز را بخواند مثل این است که دو رکعت نماز در کعبه خوانده است.

حسن مثله جمکرانی گفت: وقتی من این سخن را شنیدم با خود گفتم: گویا این همان مکان مسجد است و به آن جوان که روی چهار بالش نشسته بود اشاره کردم، آنگاه آن جوان به من اشاره کرد که برو و من هم آمدم. وقتی مقداری از راه را آمدم دوباره مرا صدا کردند و گفتند «یک بز در گله جعفر کاشانی راعی است. باید آنرا بخری اگر مردم ده پول آنرا دادند بخر و گرنه تو باید از خودت بدهی و آن بز را بیاوری و فردا شب در همین مکان آنرا بکشی».

پس روز هجدهم ماه مبارک رمضان گوشت آن بز را بر بیماران و کسانی که گرفتاری سختی داشته باشند بدهی که خداوند همه را شفا دهد و بز ابلق (دو رنگ) است و موهای بسیاری دارد و هفت نشانی دارد: سه بر جانبی و چهار بر جانبی و کذو الدرهم سیاه و سفید مثل درمها».

رفتم دوباره مرا برگرداند و گفت: «هفتاد روز یا هفت روز ما اینجایم.» اگر بر هفت روز حمل کنی شب بیست و سوم می‌شود که شب قدر است و اگر بر هفتاد روز حمل کنی شب بیست و پنجم ذیقعد است که شب بسیار بزرگی است. آنگاه حسن مثله گفت: به خانه آمدم و تمام شب را در این اندیشه بودم تا اینکه صبح شد نمازم را خواندم و

نزد علی المنذر آمدم و ماجرا را با او در میان گذاشتم او با من آمد و رفتیم به جایی که دیشب رفته بودم. آنگاه گفت: به خدا! نشانه و علامتی که امام علیه السلام به من گفت یکی این است که زنجیرها و میخها در اینجا آشکار و نمایان است.

آنگاه به پیش سید ابوالحسن الرضا رفتیم وقتی به در خانه او رسیدیم خدمتکارهای او را دیدیم که به من گفتند از وقت سحر سید ابوالحسن منتظر تو است. تو از جمکران هستی؟ گفتم: بله.

من فوراً داخل رفتم و عرض ادب و سلام کردم. بسیار خوب جواب داد و مرا عزیز و گرامی داشت و قبل از آنکه چیزی بگویم به من گفت: ای حسن مثله! من خواب بودم که در خواب شخصی به من گفت حسن مثله مردی از جمکران صبح پیش تو می‌آید تو باید هر چه او می‌گوید راست بینداری و به گفته او اعتماد کنی که حرفهای او حرفهای ماست باید حرفهای او را قبول کنی. از خواب بیدار شدم و تا اکنون منتظر تو بودم. حسن مثله همه آنچه رخ داده بود به طور کامل به او گفت. او دستور داد که اسبها را زین کردند و آماده نمودند و سوار شدند.

وقتی به نزدیک ده رسیدند جعفر راعی گله را به کناری برد. حسن مثله به میان گله رفت و آن بز در پشت همه گوسفندان حرکت می‌کرد و بز پیش حسن مثله رفت و او آنرا گرفت. جعفر راعی قسم خورد که من هرگز این بز را ندیده‌ام و در گله من نبوده جز امروز که آنرا می‌بینم و هرگاه می‌خواهم این بز را بگیرم برایم میسر نمی‌شود تا الان که فراهم شد.

آنگاه همانگونه که سید فرموده بود بز را در آن مکان آوردند و کشتند و سید ابوالحسن الرضا به این جایگاه آمدند و حسن مسلم را حاضر کردند و قضیه را برای او گفتند، او هم منافع سالهای گذشته زمین را پرداخت و زمین مسجد را تحویل داد و مسجد را بنا کردند و آنرا با چوب پوشانیدند و سید ابوالحسن الرضا زنجیرها و میخها را به قم برد و

در خانه خود گذاشت همهٔ بیماران و گرفتاران می‌رفتند و خود را به زنجیرها می‌مالیدند و خدای بلند مرتبه آنها را شفا می‌داد و خوب می‌شدند.
ابوالحسن محمد بن حیدر می‌گوید: شنیدم که: ابوالحسن الرضا در موسویان شهر قم دفن شده است و بعد از آن فرزند او به بیماری دچار شد و در خانه ماند و سر صندوق را برداشتند زنجیرها و میخ‌ها را پیدا نکردند این است گزیده‌ای از احوال آن جایگاه و مکان مقدس که توضیح داده شد.

حکایت دوم: سید محمد حسینی

سید محمد حسینی مذکور در کتاب اربعین که نام آنرا «کفایة المهتدی» گذاشته از کتاب غیبت حسن بن حمزة العلوی الطبری المرعشی نقل کرده و آن حدیث سی و ششم آن کتاب است که گفت: برای ما مردی پاک از اصحاب امامیه صحبت کرد و گفت: سالی از سالها به قصد حج از خانه بیرون رفتم و آن سال بسیار گرم بود از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم و از شدت تشنگی روی زمین افتادم و به مرگ نزدیک شدم. آنگاه صدای شیهه اسبی را شنیدم چشم باز کردم جوانی خوشروی و خوشبو که بر اسبی سوار بود دیدم آن جوان به من آبی داد که از برف خنک‌تر و از عسل شیرین‌تر بود و مرا از مرگ نجات داد.

گفتم: ای آقای من! تو چه کسی هستی که این مهربانی و لطف را به من کردی؟
گفت: «منم حجّت خدا بر بندگان و بقیة الله در زمین او. من همان کسی هستم که زمین را پر از عدل و داد می‌کند آن چنان که از ظلم و ستم پر شده باشد. من فرزند حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیه السلام هستم.» بعد از آن فرمود: «چشمهایت را ببند.» و من بستم.
فرمود: «باز کن»، باز کردم. خود را در مقابل کاروان دیدم آنگاه آن حضرت از دیدگان غایب شد. (درود خدا بر او باد)

حکایت سوم: سید محمد حسینی

و نیز سید مذکور در اربعین گفته است که: نویسنده اربعین می‌گوید:
در بین خود و خدایم^۱ که دردمندی را می‌شناسم که مکرر آن حضرت را دیده و در
بعضی اوقات به مرض خطرناک که منجر به مرگ می‌شد گرفتار بوده و آن حضرت او
را شفای کامل داده و اسم این اربعین «کفایة المهتدی فی معرفة المهتدی علیه السلام» است و
تاریخ نسخه حقیر سال ۱۸۵ است.

حکایت چهارم: اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی

عالم فاضل علی بن عیسی اربلی در «کشف الغمه» می‌فرماید: گروهی از بهترین
برادران به من خبر دادند که در شهر حله فردی بود که به او اسماعیل بن عیسی بن حسن
هرقلی می‌گفتند (از اهل روستایی بود که به آن هرقل می‌گویند) او در زمان من فوت
کرد و من او را ندیدم پسر او که شمس الدین نام دارد برای من حکایت کرد و گفت:
پدرم برایم تعریف کرد که: در هنگام جوانی از ران چپ او چیزی که به آن توثه
می‌گویند بیرون آمد. که به اندازه مشت آدمی بود که در هر فصل بهار می‌ترکید و از
آن خون و چرک بیرون می‌رفت و این درد او را از هر کاری باز می‌داشت. به حله آمد
و نزد رضی الدین علی بن طاووس رفت و از این گرفتاری شکایت کرد.
سید همه جراحان حله را دعوت کرد و آنها او را دیدند و همه گفتند: این توثه بالای
رگ اکحل در آمده است و علاجی ندارد مگر اینکه آن را ببریم و اگر آن را ببریم
احتمال دارد اکحل بریده شود و اگر رگ بریده شود خطر مردن اسماعیل زیاد است به
همین دلیل ما این کار را نمی‌کنیم.

۱ - جمله‌ای که معمولاً برای تأکید و اثبات ادعایی آورده می‌شود. عبارتی خداوند را برای تصدیق گفته

خود به شهادت می‌گیرد.

سید به اسماعیل گفت: من به بغداد می‌روم اینجا بمان تا تو را به همراه خود نزد جراحان و پزشکان بغداد ببرم و به آنها نشان بدهم شاید که تبخّر و علم آنها بیشتر باشد و بتوانند کاری انجام دهند و علاج شود.

به بغداد آمد و پزشکان را دعوت کرد. آنها نیز همگی همان تشخیص را دادند و به همان دلیلی که پزشکان قبلی گفته بودند حاضر به معالجه کردن او نشدند و اسماعیل ناراحت شد. سید بن طاووس به او گفت: خداوند نماز تو را با وجود این نجاست که به آن آلوده شده‌ای قبول می‌کند و صبر کردن بر این درد و ایستادگی در برابر آن بدون پاداش نیست.

اسماعیل گفت: حال که این چنین است برای زیارت به سامره می‌روم و دست به دامن ائمه هدی علیهم السلام می‌شوم و به سامره رفت.

صاحب «کشف الغمه» می‌گوید: از پدرش شنیدم که می‌گفت: از پدرم شنیدم که می‌گفت: وقتی به آن مکان منور و نورانی رسیدم دو امام همام (امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام) را زیارت کردم و به سردابه رفتم و شب در آنجا به درگاه حق تعالی بسیار گریه کردم و به صاحب الامر متوسل شدم و صبح به طرف دجله رفتم و لباسم را شستم و غسل زیارت را انجام دادم و آفتابه‌ای که داشتم پر از آب کردم و دوباره به طرف آن مکان مقدس رفتم که یک بار دیگر آن را زیارت کنم به قلعه نرسیده چهار سوار را مشاهده کردم که می‌آیند و چون در اطراف آن مکان مقدس گروهی از بزرگان خانه داشتند گفتم که شاید از آنها باشند. وقتی به من رسیدند دیدم که دو جوان شمشیر دارند دیگری پیرمردی تمیز و پاکیزه بود که نیزه در دست داشت و یکی دیگر شمشیری حمایل کرده و با پیراهن شکافداری آنرا پوشانده و تحت الحنک^۱ بسته بود و نیزه‌ای در دست داشت. آنگاه آن پیر در سمت راست

۱ - تحت الحنک، به حالتی گفته می‌شود که شخص قسمتی از عمامه را باز کرده، از زیر چانه عبور می‌دهد و بر روی شانه دیگری می‌اندازد که نشانه تواضع و فروتنی است.

ایستاد و بُن نیزه را روی زمین گذاشت و آن دو جوان در سمت چپ ایستادند و صاحب پیراهن شکاف دار بین راه ایستاد و به من سلام کرد و جواب دادم. آنکه پیراهن شکاف دار پوشیده بود فرمود: «فردا حرکت می‌کنی؟» گفتم: بله. فرمود: «جلو بیا تا بینم چه چیزی تو را رنج می‌دهد؟»

به ذهنم رسید که اهل روستا از نجاست دوری نمی‌کنند و تو غسل کرده‌ای و لباس را شسته‌ای و هنوز تر است اگر دست او به من نرسد بهتر است. در این فکر بودم که خم شد و مرا به طرف خود کشید و دست روی آن زخم گذاشت و فشار داد آنگونه که به درد آمد و آنگاه راست شد و روی زمین ایستاد همزمان با آن حال شیخ گفت: «افلحت یا اسماعیل!»

من گفتم: افلحتم! و تعجب کردم از اینکه نام من را از کجا می‌داند؟ دوباره همان شیخ که به من گفت: نجات پیدا کردی و رستگار شدی گفت: امام است امام!

من دویدم و ران و رکابش را بوسیدم امام حرکت کرد و من در رکابش می‌رفتم و گریه می‌کردم. به من گفت: «برگرد.» من گفتم: هرگز از تو جدا نمی‌شوم. دوباره فرمود: «برگرد که صلاح تو در برگشتن است.» و من همان حرف را تکرار کردم.

پس آن شیخ گفت: ای اسماعیل خجالت نمی‌کشی که امام دوبار فرمود: برگرد و تو حرف او را قبول نمی‌کنی.

این حرف بسیار در من تأثیر گذاشت آنگاه ایستادم. وقتی چند قدمی از من دور شدند دوباره متوجه من شد و فرمود: «وقتی به بغداد رسیدی مستنصر تو را می‌طلبد و به تو چیزی می‌بخشد از او نپذیر و بیه فرزندم رضی بگو که چیزی در مورد تو به علی بن عوض بنویسد که من به او سفارش می‌کنم هر چه تو خواهی بدهد.»

من همانجا ایستاده بودم تا اینکه از نظرم غایب شدند و من بسیار افسوس خوردم. یک ساعتی همانجا نشستم و بعد از آن به سامراء برگشتم.

وقتی اهل سامراء من را دیدند گفتند: حالت دگرگون است بیماری یا کسالتی داری؟
گفتم: نه.

گفتند: با کسی دعوا و اختلاف داشته‌ای؟ گفتم: نه ولی به من بگوئید که این سواران که
از اینجا عبور کردند دیدید یا نه؟
گفتند: آنها از بزرگان هستند.

گفتم: نبودند بلکه یکی از آنها امام بود.

پرسیدند: آن شیخ یا صاحب فرجی (پیراهن شکاف داری)؟
گفتم: صاحب فرجی؟

گفتند: زخمت را به او نشان دادی؟

گفتم: بله و او آن را فشار داد و درد گرفت. آنگاه ران من را باز کردند و اثری از آن
زخم نبود و من خودم هم از وحشت دچار شک شدم و ران دیگر را باز کردم و اثری
ندیدم در این جا بود که مردم بر من هجوم آوردند و پیراهن مرا پاره کردند و اگر مردم
مرا نجات نمی‌دادند در زیر دست و پاله می‌شدم و خبر به مردی که ناظر بین النهرین
بود رسید و آمد.

ماجرا را شنید و رفت که آن را بنویسد و شب در آنجا ماندم. صبح گروهی به همراهی
من آمدند و دو نفر مرا همراهی کردند و بقیه برگشتند و فردا صبح که به شهر بغداد
رسیدم، دیدم مردم بسیاری بر سر پل جمع شده‌اند و هر کس که می‌رسد نامش را
می‌پرسند وقتی ما رسیدیم و اسم من را پرسیدند بر سرم حمله کردند و لباسی را که
دوباره پوشیده بودم پاره پاره کردند به طوری که نزدیک بود روحم از تنم جدا شود
که سید رضی با گروهی رسیدند و مردم را از من دور کردند و ناظر بین النهرین این
قضیه را نوشته و به بغداد فرستاده و آنها را با خبر کرده بود.

سید فرمود: این مردی که می‌گویند شفا پیدا کرده تو هستی که چنین غوغایی در شهر به
راه انداخته‌ای؟

گفتم: بله، از اسب پایین آمد و ران من را باز کرد و چون قبلاً زخم من را دیده بود و حال چیزی ندید مدتی بیهوش شد و وقتی به خود آمد گفتم: وزیر مرا خواسته و گفته که از سامراء این گونه نامه آمده و می‌گویند که آن شخص با تو ارتباط داشته است زود خبر او را به من برسان. و مرا با خود آن وزیر که قمی بود، برد.

گفتم: این مرد برادر من و از بهترین دوستان من است. وزیر گفتم: قصه را برایم از اول تا آخر تعریف کن.

آنچه بر من گذشته بود برایش گفتم. وزیر فوراً افرادی را به دنبال پزشکان و جراحان فرستاد. وقتی حاضر شدند فرمود: شما زخم این مرد را دیده‌اید؟ گفتند: بله پرسید: دوائی آن چیست؟

همه گفتند: فقط یک راه دارد و آن اینکه باید جراحی شود و در اینصورت نیز بعید است زنده بماند.

پرسید: اگر بر حس تقدیر نمیرد تا چند وقت آن زخم خوب می‌شود؟ گفتند: حداقل آن زخم دو ماه باقی می‌ماند بعد از آن شاید تاول بزند ولی در جای آن نقطه سفیدی می‌ماند که از آنجا موی نمی‌روید. دوباره پرسید: شما چند روز است که او را معاینه کرده‌اید؟

گفتند: امروز دهمین روز است.

آنگاه وزیر آنها را به سوی خود دعوت کرد و ران من را برهنه کرد.

آنها ران مرا دیدند که با ران دیگر اصلاً فرقی ندارد و به هیچ وجه اثری از جراحت دیده نمی‌شود. در این زمان یکی از پزشکان که مسیحی بود فریاد کشیده گفت: به خدا قسم که این نیست مگر اینکه از معجزات مسیح بن مریم علیها السلام می‌باشد.

وزیر گفت: وقتی این کار، کار هیچ کدام از شما نباشد من می‌دانم کار چه کسی است؟ و این خبر به خلیفه رسید. وزیر را خواست. وزیر من را با خود به پیش خلیفه برد و مستنصر به من امر کرد که آن داستان را بگویم و وقتی آن را گفتم و به پایان رساندم. به

خادمی امر کرد که کیسه‌ای را که در آن هزار دینار بود حاضر کرد و مستنصر به من گفت: این مبلغ را نفقه خود قرار بده (به عنوان خرج خود بردار).

من گفتم: ذره‌ای از این را نمی‌توانم قبول کنم.

گفت: از چه کسی می‌ترسی؟

گفتم: که این دستور است. چرا که او فرمود: که از ابو جعفر چیزی را قبول نکن آنگاه خلیفه ناراحت شد و گریه کرد.

صاحب «کشف الغمه» می‌گوید: جالب این است که روزی من این حکایت را برای گروهی می‌گفتم، وقتی تمام شد فهمیدم که یک نفر از آن گروه شمس الدین محمد پسر اسماعیل است و من او را نمی‌شناختم از این اتفاق تعجب کردم و گفتم: تو را پدر را هنگامی که زخم شده بود دیده بودی؟ گفت: در آن زمان کوچک بودم ولی در هنگامی که خوب شده بود دیده بودم و مواز آنجا روئیده بود و اثری از آن زخم نمانده بود و پدرم هر سال به بغداد می‌آمد و به سامراء می‌رفت و مدت‌ها در آنجا به سر می‌برد و گریه می‌کرد و افسوس می‌خورد در آرزوی اینکه بار دیگر آن حضرت را ببیند. در آنجا می‌گشت اما دیگر آن سعادت بزرگ نصیبش نشد و آنچه من می‌دانم اینکه چهل بار دیگر به سامراء رفت و زیارت سامراء نصیبش شد و در حسرت دیدار صاحب الامر علیه السلام بود که از دنیا رفت.

حکایت پنجم: میرزا محمد حسین نائینی

این حکایت بسیار به حکایت قبلی شبیه است و آن گونه است که جناب عالم فاضل تقی میرزا محمد حسین نائینی اصفهانی فرزند ارجمند جناب عالم عامل میرزا عبدالرحیم نائینی ملقب به شیخ الاسلام به ما خبر داد که من برادری دارم به نام محمد سعید که اکنون مشغول به تحصیل علوم دینی است. تقریباً در سال ۱۲۸۵ دردی در پایش آشکار شد و پشت پایش ورم کرد به نحوی که آن را کج کرد و از راه رفتن عاجز شد.

میرزا احمد طبیب، پسر حاجی میرزا عبدالوهاب نائینی را برای معالجه او آوردند. کجی پشت پا برطرف شد و ورم از بین رفت. چند روزی نگذشت که دوباره غده‌ای در میان زانو و ساق آشکار شد و بعد از چند روز غده دیگری در همان پا روی ران ظاهر شد و غده‌ای نیز در بین کتف تا آنکه هر یک از آنها زخم شد و درد شدیدی داشت. معالجه کردند ترکید و از آنها چرک بیرون می‌آمد. نزدیک به یک سال یا زیادتر از آن گذشت با این حال که مرتب به معالجه این زخم‌ها مشغول بود و به هر نوع و طریقی آنها را معالجه می‌کرد اما هیچ کدام خوب نشد بلکه هر روز بر زخم افزوده می‌شد و در این مدت طولانی او نمی‌توانست پا بر روی زمین بگذارد به طوریکه او را از این سو به آن سو روی دوش می‌کشیدند و به خاطر طولانی شدن مریضی‌اش بدنش رو به ضعف گذاشت و به خاطر اینکه چرک و خون زیادی از آن زخم‌ها خارج شده بود از او جز پوست و استخوان چیزی نمانده بود و این حالت برای خانواده و پدر و مادرش بسیار سخت شد و به هر طریقی که برای معالجه اقدام می‌کرد جز زیاد شدن جراحت و زخم و وضعی هیچ نتیجه‌ای نداشت و کار آن زخمها به جایی رسید که آن دو که یکی در بین زانو و ساق و دیگری در ران همان پا بود اگر دست بر روی یکی از آنها می‌گذاشتند چرک خون از آن دیگری بیرون می‌آمد.

در آن روزها وبای شدیدی در نائین رواج یافته بود و ما از ترس وبا در روستایی نزدیک نائین رفته بودیم آنگاه باخبر شدیم که جراح استادی که به او آقا یوسف می‌گفتند در روستای نزدیک روستای ما منزل دارد.

پدرم کسی را نزد او فرستاد که برای عیادت از بیمار بیاید و هنگامی که مریض را دید ساکت شد تا پدرم از آنجا بیرون برود. پس از آن با یکی از دایی‌های من که حاجی میرزا عبدالوهاب نام داشت مشغول صحبت شد و من از مجموع حرفهای ایشان دانستم که طبیب از معالجه مأیوس است. پس از برگشتن پدرم، طبیب به او گفت: من اول فلان مبلغ را می‌گیرم، آنگاه شروع به معالجه می‌کنم. و منظور طبیب از گفتن این

مطلب این بود که می خواست از زیر بار معالجه شانه خالی کند بدون اینکه پدر را ناراحت کرده باشد.

آنگاه والد از اینکه بخواهد قبل از معالجه چیزی را پردازد امتناع کرد. آنگاه او فرصت را غنیمت شمرد و به روستای خود برگشت و پدر و مادر فهمیدند این عمل جراح به جهت یأس و ناتوانی او از معالجه بوده و به همین جهت از آن طیب نیز ناامید شدند. من دایی دیگری داشتم که به او میرزا ابوطالب می گفتند که بسیار باتقوا و پرهیزکار بود. و در شهر دارای شهرت زیادی بود به طوریکه نامه هایی که برای توسل به امام عصر از طرف مردم می نویسد سریع الاجابة است و زود تأثیر می کند و مردم در گرفتاریها و سختی ها به او مراجعه می کردند.

آنگاه مادرم از او خواهش کرد که برای شفای فرزندش نامه استغاثه بنویسد و او آنرا در روز جمعه نوشت، مادرم آنرا گرفت و برادرم را برداشت و به سوی چاهی که نزدیک روستای ما بود رفت. آنگاه برادرم آن نامه را در چاه انداخت و او در بالای چاه در دست مادرم به صورت معلق بود و در این زمان برای او و مادر حالت دل شکستگی و توجهی پیدا شد. پس هر دو گریه زیادی کردند و این در ساعت آخر روز جمعه بود.

چند روزی نگذشت که من در خواب دیدم سه سوار به شکل و شمائلی که در ماجرای اسماعیل هرقلی آمده بودند از صحرا به خانه ما می آیند. در آن زمان ماجرای اسماعیل که تازه از آن مطلع شده بودم و شرح آن هنوز در ذهنم بود به خاطر آوردم. آنگاه متوجه شدم که آن سوار که در جلو است حضرت حجّت علیه السلام می باشند و اینکه آن حضرت برای شفا دادن برادر مریض من آمده و برادر من بر پشت خوابیده یا تکیه داده چنانچه در اکثر اوقات نیز این گونه بود.

آنگاه حضرت حجّت علیه السلام نزدیک آمدند در حالیکه در دست مبارک نیزه داشتند. پس آن نیزه را در جایی از بدن او که گویا کتف بود گذاشت و به او فرمود: «بلند شو که

داییات از سفر آمده» و در آن حال چنین متوجه شدم که مراد آن حضرت از این حرف مژده و بشارت است به آمدن دایی دیگری که نامش حاجی میرزا علی اکبر بود و به سفر تجارت رفته و سفرش طولانی شده بود و ما بخاطر دگرگونی روزگار و قحطی و سختی‌های زیاد نگران او بودیم. وقتی حضرت نیزه را بر کتف او گذاشت و آن حرف را فرمود، برادرم برخاست و با عجله به سوی در خانه رفت که دایی خود را ببیند.

آنگاه از خواب بلند شدم دیدم صبح شده و هوا روشن است و کسی برای ادای نماز صبح از خواب بلند شده. پس از جای بلند شدم و با شتاب پیش برادرم رفتم. قبل از آنکه لباس بپوشم او را از خواب بیدار کردم و به او گفتم حضرت حجّت علیه السلام تو را شفا داده، بلند شو. دست او را گرفتم و بلندش کردم. آنگاه مادرم از خواب بلند شد و بر سر من فریاد کشید که چرا او را بیدار کردی؟ زیرا به دلیل سختی و درد زیاد اکثر شب را بیدار بوده و اندک خوابی در اینحال غنیمت است.

گفتم: حضرت حجّت علیه السلام او را شفا داده.

وقتی او را بلند کردم شروع به راه رفتن در اتاق کرد و در آن شب طوری بود که توانایی قدم گذاشتن روی زمین را نداشت و نزدیک به یک سال یا بیشتر همین گونه بر او گذشته بود و از جایی به جایی او را می‌بردند. آنگاه این حکایت در آن روستا منتشر شد و همه نزدیکان و آشنایان جمع شدند که او را ببینند. زیرا به عقل باور نداشتند و من خواب را تعریف می‌کردم و بسیار خوشحال بودم از اینکه من مژده شفا یافتن او را داده‌ام در حالی که خواب بود. چرک و خون در آن روز قطع شده و زخمها نیز همه خوب شده بودند. پس از گذشت چند روز دایی من با شادی و سلامتی وارد شد و تا این تاریخ که ۱۳۰۳ است همه افرادی که نام آنها در این حکایت برده شد در حال زندگی کردن هستند به جز مادرش و جراح که دعوت حق را لیک گفتند.

حکایت ششم: مرحوم سید محمد جبل عاملی

که در این حکایت از تأثیر نامه استغاثه و توسل عالم صالح مرحوم سید محمد پسر جناب سید عباس که اکنون زنده است و در روستای جب شلیت^۱ از روستاهای جبل ساکن است و او از پسر عموهای جناب سید درّ الدین عاملی اصفهانی صهر^۲ شیخ فقهاء زمانه شیخ جعفر نجفی است.

سید محمد که از ایشان یاد شد به واسطه ظلم و جور حاکمان که قصد داشتند او را در نظام و ارتش وارد کنند از وطن خود دور شد و بانداری و فقر به طوری که در روزی که از جبل عامل خارج شدند غیر از یک قمری که عُشرِ قرآن است چیزی نداشت و هرگز درخواست نکرد و مدتی سیاحت و گردش نمود و در روزهای سیاحت کردن در حال خواب و بیداری چیزهای عجیب بسیاری دیده بود. سرانجام به کنار نجف اشرف آمد و در صحن مقدس از حجره‌های بالایی منزلی گرفت و در نهایت سختی و رنج اوقات را سپری می‌کرد و از حالش به جز دو، سه نفر کسی با خبر نبود تا آنکه فوت کرد و از زمان بیرون آمدن از وطن تا زمان فوتش مدّت پنج سال طول کشید و با حقیر رابطه داشت بسیار با عفت و باحیا و کم توقع بود و در روزهای تعزیه‌داری حاضر می‌شد و گاهی هم تعدادی از کتاب‌های دعا را قرض می‌گرفت و چون بسیاری از وقت‌ها بیشتر از چند دانه خرما و آب چاه صحن شریف چیزی نداشت به همین دلیل بسیار بر خواندن دعا‌های تأثیر دار مداومت و مراقبت می‌کرد و کمتر دعا یا ذکر بود که او نخوانده باشد و اکثر شبها و روزها مشغول خواندن دعا بود.

زمانی مشغول نوشتن نامه برای حضرت حجّت علیه السلام شد، تصمیم گرفت که به مدّت چهل

۱ - جب شلیت مخفف جب شیث نبی الله است که در آنجا چاهی است منسوب به این پیامبر صلی الله علیه و آله

۲ - صهر: قرابت، خویشی، داماد.

روز بر آن مواظبت کند به این ترتیب که همه روزه قبل از طلوع آفتاب همزمان با باز شدن دروازه کوچک شهر که به سمت دریا است بیرون برود به طرف راست نزدیک چند میدان و دور از قلعه که کسی او را نبیند. آنگاه نامه را داخل گل بگذارد و به یکی از ثواب حضرت بسپارد و در آب بیندازد. تا سی و هشت یا سی و نه روز چنین کرد. خود می‌گوید: روزی از محل انداختن نامه‌ها برمی‌گشتم و سر را به زیر انداخته بودم در حالیکه بسیار ناراحت بودم، متوجه شدم یک نفر از پشت سر به طرف من می‌آید در حالی که لباس عربی و چفیه و عقال^۱ داشت به من سلام کرد و من با حال افسرده و ناراحت جواب مختصری دادم و به او توجهی نکردم چون ناراحت بودم مایل نبودم با کسی صحبت کنم. مقداری از راه را با من آمد. اما من به همان حالت قلبی خود بودم. آنگاه به لهجه اهل جبل عامل فرمود: «سید محمد چه حاجتی داری که امروز سی و هشت یا سی و نه روز است که قبل از طلوع آفتاب بیرون می‌آیی و تا فلان مکان از دریا می‌روی و نامه در آب می‌اندازی؟ گمان می‌کنی امامت از حاجت تو آگاه نیست؟»

سید محمد گفت: من تعجب کردم چرا که هیچ کس از کار من آگاه نبود مخصوصاً این مدت روزها را و کسی مرا در کنار دریا نمی‌دید و کسی هم از مردم جبل عامل در اینجا نیست که من او را شناسم مخصوصاً با چفیه و عقال که در جبل عامل مرسوم نیست به همین دلیل این احتمال را دادم که نعمت بزرگ تشریف به حضور غایب پنهان (امام عصر علیه السلام) نصیب شده. و چون در جبل عامل شنیده بودم که دست مبارک آن حضرت چنان نرم است که هیچ دستی این گونه نیست با خود گفتم دست می‌دهم اگر اینگونه بود، آداب تشریف را رعایت می‌کنم. به همان حالت دو دست خود را جلو بردم آن حضرت نیز دو دست مبارک را جلو آورد. دست دادم، نرمی و لطافت زیادی را

۱ - عقال: رشته‌ای که مردان عرب دور سر بندند و شبیه عمامه است.

حس کردم. یقین کردم که به آن نعمت بزرگ و موهبت عظیم دست یافته‌ام. آنگاه روی گرداندم که دست مبارکش را ببوسم اما کسی را ندیدم.

حکایت هفتم: مرحوم سید محمد جبل عاملی

همچنین سید مذکور (که ذکرش در حکایت هفتم آمد) گفت که وقتی به مشهد مقدس رضوی رفتم با وجود نعمت زیاد، روزها بر من بسیار سخت می‌گذشت. صبح روزی که قرار بود زوار از آنجا بیرون بروند چون به اندازه یک قرص نان که بتوانم با آن خود را به آنها برسانم نداشتم، همراه آنها رفتم و زوار همگی رفتند. ظهر شد و من به حرم مطهر رفتم. بعد از خواندن نماز دیدم که اگر خود را به زوار نرسانم کاروان دیگری هم نیست و اگر من با این حال در اینجا بمانم وقتی زمستان برسد از بین می‌روم. بلند شدم و نزدیک ضریح رفتم و از حال خود با خاطری رنجیده شکایت کردم و بیرون رفتم و با خود گفتم با همین حال گرسنگی خارج می‌شوم اگر به هلاکت رسیدم که راحت می‌شوم و گرنه خودم را به کاروان می‌رسانم. از دروازه بیرون رفتم و جهت حرکت را پرسیدم که مسیری را به من نشان دادند. تا غروب راه رفتم اما به جایی نرسیدم و فهمیدم که راه را گم کرده‌ام. به بیابان بی‌انتهایی رسیدم که به جز حنظل^۱ چیزی در آنجا نبود. از شدت گرسنگی و تشنگی نزدیک پانصد حنظل شکستم بلکه یکی از آنها هندوانه باشد اما نبود. تا هوا روشن بود در اطراف آن صحرا می‌گشتم که شاید بتوانم آبی یا علفی بیابم تا اینکه به یکباره مایوس شدم. گریه می‌کردم و برای مرگ آماده شده بودم که ناگهان مکان مرتفعی را دیدم. به آنجا رفتم و چشمه آبی را پیدا کردم. از این که در بلندی چشمه آبی وجود داشت تعجب کرده بودم. خدا را شکر کردم و با خود گفتم آب بنوشم، وضو بگیرم و نماز

۱- حنظل: میوه‌ای شبیه به هندوانه ولی بسیار تلخ.

بخوانم که اگر مردم نمازم را خوانده باشم. بعد از نماز عشاء هوا تاریک شد و تمام صحرا از جانوران و درندگان چون شیر و گرگ پر شد و از اطراف صداهای عجیب و غریبی می‌شنیدم. بعضی از آنها چشمانشان مثل چراغ بود.

بسیار ترسیدم و چون نهایتش مردن بود و من سختی زیادی کشیده بودم به قضای الهی راضی شدم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم، هوا به واسطه طلوع ماه، روشن شده بود و دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید و من در نهایت ضعف و بی‌حالی بودم. در این حال، سواری را دیدم. با خود گفتم: حتماً این سوار آمده است تا وسایل مرا غارت کند و اگر بفهمد که من چیزی ندارم عصبانی شده، مرا خواهد کشت. اما سوار وقتی رسید، به من سلام کرد و من جواب دادم و خیالم راحت شد.

فرمود: «چه می‌کنی؟» با حالت ضعف، به حال خود اشاره کردم.

فرمود: «در کنار تو سه خربزه است چرا آنها را نمی‌خوری؟»

من چون گشته بودم و هیچ نیافته بودم گفتم: مرا مسخره نکن و به حال خود بگذار. فرمود: «به عقب نگاه کن.»

نگاه کردم بوته‌ای را دیدم که دارای سه خربزه بود.

فرمود: «یکی از آنها را برای رفع گرسنگی بخور.»

نصف یکی را صبح بخور و نصف دیگر را با آن خربزه‌ی سالم همراه خود ببر و از همین راه، مستقیم برو. فردا نزدیک ظهر نصف خربزه را بخور و خربزه دیگر را نخور که به دردت می‌خورد. نزدیک غروب به خیمه‌ای سیاه می‌رسی، آنها تو را به کاروان می‌رسانند.» آنگاه از نظر من غایب شد. من بلند شدم و یکی از خربزه‌ها را شکستم که بسیار شیرین و خوشمزه بود که شاید به خوبی آن تا به حال ندیده بودم. آنرا خوردم و بلند شدم و دو خربزه دیگر را برداشتم و حرکت کردم تا زمانی از روز گذشت. آنگاه خربزه دیگر را شکستم و نصف آنرا خوردم. آن نصف دیگر را هنگام ظهر که هوا بسیار گرم بود خوردم و خربزه باقیمانده را برداشتم و حرکت کردم. نزدیک غروب

آفتاب از دور خیمه‌ای را دیدم وقتی اهل خیمه مرا از دور دیدند به سوی من دویدند و مرا به اجبار و زور گرفته، به سوی خیمه بردند. آنها گمان کرده بودند که من جاسوسم و چون غیر عربی بلد نبودم و آنها هم جز فارسی زبانی بلد نبودند هر چه فریاد می‌کردم کسی گوش نمی‌داد تا به نزد بزرگ خیمه رفتم. او با عصبانیت تمام گفت: از کجا می‌آیی؟ راست بگو و گرنه تو را می‌کشم.

من هم به هر ترتیبی بود ماجرا را برایشان گفتم. گفت: ای سید دروغگو! اینجاهایی که تو می‌گویی هیچ موجود زنده‌ای از آنجا عبور نمی‌کند مگر اینکه می‌میرد و جانور او را می‌درد و به علاوه این مقدار مسافتی که تو می‌گویی، کسی قادر نیست در این مدت طی کند زیرا از اینجا تا مشهد مقدس به طور معمول سه منزل راه است و از این راهی که تو می‌گویی منزل‌ها راه می‌شود. راست بگو و گرنه تو را با این شمشیر می‌کشم و شمشیر خود را بر روی من کشید. در این حال خربزه از زیر عبای من مشخص شد. گفت: این چیست؟ ماجرا را بطور کامل تعریف کردم. تمام افرادی که حاضر بودند گفتند: در این صحرا هرگز خربزه‌ای وجود ندارد آن هم از این نوع بخصوص که تا کنون دیده نشده.

آنگاه با یکدیگر به زبان خود گفتگوی زیادی کردند مثل اینکه مطمئن شدند که این معجزه‌ای است. پس آمدند و دست مرا بوسیدند و در بالای مجلس جای دادند و مرا بسیار گرامی و عزیز داشتند. لباسهای مرا به عنوان تبرک بردند و لباسهای پاکیزه‌ای برایم آوردند. دو شب و دو روز در نهایت خوبی مهمانداری کردند. روز سوم ده تومان به من دادند و سه نفر نیز با من فرستادند و مرا به کاروان رساندند.

حکایت هشتم: عطوه علوی زیدی

عالم فاضل المعی علی بن عیسی اربلی، صاحب «کشف الغمه» می‌گوید: سید باقی بن عطوه علوی حسنی برای من حکایت کرد که پدرم عطوه زیدی بود و او مریضی داشت

که پزشکان از معالجه آن عاجز و ناتوان بودند و او از ما پسران آزرده خاطر بود و تمایل ما را به مذهب امامیه (شیعه) زشت می‌دانست. و بارها می‌گفت: من شما را تأیید نمی‌کنم و تا زمانی که صاحب شما (مهدی علیه السلام) نیاید و مرا از این مریضی نجات ندهد به مذهب شما روی نمی‌آورم. اتفاقاً یک شب هنگام خواندن نماز شب ما همه یکجا جمع بودیم که صدای پدرم را شنیدم که فریاد می‌زند بشتابید.

وقتی با شتاب نزد او رفتیم گفت: عجله کنید و صاحب خود را دریابید که همین الان از پیش من رفت. ما هر چقدر دویدیم کسی را ندیدیم. برگشتیم و پرسیدیم چه بود؟ گفت: شخصی پیش من آمده گفت: «ای عطوه!» من گفتم: تو چه کسی هستی؟ گفت: «من صاحب پسران تو، آمده‌ام که تو را شفا دهم.»

بعد از آن دست دراز کرد و بر جایی که درد داشتم مالید. وقتی به خود نگاه کردم اثری از آن بیماری را در خود ندیدم. مدتهای طولانی زنده بود و با قوت و تندرستی زندگی کرد و من غیر از پسران او از گروه زیادی این قصه را پرسیدم و همه به همین طریق بدون کم و زیاد برایم گفتند.

صاحب کتاب بعد از نقل این حکایت و حکایت اسماعیل هرقلی می‌گوید: مردم امام علیه السلام را در راه حجاز و غیره بسیار دیده‌اند در حالیکه یا راه را گم کرده بودند یا بیچارگی و گرفتاری داشتند و آن حضرت آنها را نجات داده و حاجات آنها را نیز برآورده ساخته که به جهت طولانی شدن مطلب از ذکر آن صرفنظر می‌شود.

حکایت نهم: محمود فارسی معروف به اخی بکر

سید جلیل، بهاء الدین علی بن عبدالحمید الحسینی النجفی النیلی معاصر شیخ شهید اول در کتاب «غیبت» می‌فرماید: به من خبر داد شیخ حافظ محمود حاج معتمر شمس الحق و الدین محمد بن قارون و گفت: من را به نزد زنی دعوت کردند پس به نزد او رفتم در حالیکه می‌دانستم که او زنی مؤمنه و صالحه است.

آنگاه اطرافیان و قوم و خویش او، او را با محمود فارسی معروف به اخی بکر تزویج کردند. که او و نزدیکانش ملقب به بنی بکر بودند.

اهل فارس مشهورند به تسنن (از اهل سنت بودن) و دشمنی اهل ایمان. محمود در این امور تندروتر از آنها بود و خداوند او را توفیق داد برای شیعه شدن بر خلاف خانواده و اطرافیانش که به مذهب خود باقی بودند. به آن زن گفتم: در عجبم! چگونه پدر تو رضایت داد که تو با این ناصبیان باشی؟ و چه اتفاقی افتاد که شوهر تو با اهل و اطرافیان خود به مخالفت برخاست و مذهب آنها را رها کرد؟ آن زن گفت: ای مفری بدرستی که او حکایت عجیبی دارد که هر وقت اهل ادب آن را بشنوند گویند که جزء عجایب است. گفتم: آن حکایت چیست؟ گفت: از او پرس تا برایت تعریف کند.

آن شیخ فرمود: وقتی به نزد محمود رفتیم، گفتم: ای محمود! چه چیزی باعث شد که از میان قوم خود بیرون بروی و به شیعیان پیوندی؟

گفت: ای شیخ! وقتی حق برایم آشکار شد از آن پیروی کردم. بدان که عادت اهل فارس این گونه است که وقتی می‌شنوند کاروانی وارد شده به استقبال می‌روند که او را ملاقات کنند و ببینند. روزی شنیدم کاروان بزرگی وارد می‌شود. آنگاه در حالیکه کودکان بسیاری با من بودند، بیرون رفتم در حالیکه خودم هم در آن زمان کودکی نزدیک بلوغ بودم. از روی نادانی و ناآگاهی تلاش کردیم و به دنبال کاروان به راه افتادیم بدون اینکه به سرانجام کار خود فکر کنیم. هرگاه کودکی از ما جامی ماند او را به خاطر عقب ماندن و ضعفش سرزنش می‌کردیم. آنگاه راه را گم کردیم و در سرزمینی که آن را نمی‌شناختیم سرگردان شدیم. در آنجا آنقدر خار و درختان انبوه درهم پیچیده بود که هرگز مثل آن را ندیده بودیم. پس شروع کردیم به راه رفتن. دیگر نمی‌توانستیم راه برویم در حالیکه بسیار تشنه بودیم به طوریکه زبانها بر سینه آویزان شده بود. پس به مردن خود یقین کردیم و افتادیم. در همین حال بودیم که ناگهان سواری را دیدیم که بر اسب سپیدی سوار است، نزدیک ما که رسید، از اسب

پایین آمد و زیرانداز لطیف و خوبی آورد و آنجا انداخت که ما هرگز مثل آن را ندیده بودیم به طوریکه از آن بوی عطر به مشام می‌رسید.

متوجه او بودیم که ناگهان سوار دیگری را دیدیم که بر اسب قرمزی سوار بود و لباس سفیدی پوشیده، بر سرش عمامه‌ای که برای آن دو طرف بود. پایین آمد و روی آن فرش ایستاد و شروع به خواندن نماز کرد و آن دیگری هم با او نماز خواند. آنگاه برای تعقیب نشست که متوجه من شد و فرمود: «ای محمود!»

با صدای ضعیفی گفتم: بله ای آقای من! فرمود: «نزدیک بیا.»

گفتم: از شدت عطش و خستگی قدرت ندارم.

فرمود: «باکی بر تو نیست.»

وقتی این سخن را فرمود، روح تازه‌ای در تنم احساس کردم. پس با سینه به نزدیک آن حضرت رفتم آنگاه دست خود را بر صورت و سینه من کشید و تا زیر گلوی من بالا برد و زبانم در میان دهانم داخل شد و فک پایین به کام بالا چسبید و آنچه از رنج و آزار در من بود همگی برطرف شد و به حال اول خود برگشتم.

آنگاه فرمود: «بلند شو یک دانه حنظل از این حنظل‌ها برای من بیاور.» و در آن وادی حنظل بسیاری بود. حنظل بزرگی برایش آوردم. آن را دو نیم کرد و نیمی را به من داد و فرمود: «بخور.»

آنگاه آنرا از او گرفتم و جرأت اینکه بخواهم با او مخالفت کنم را نداشتم. پیش خود فکر کردم که منظور حضرت از دعوت به خوردن آن حنظل این است که باید صبر کنم. چون تلخی حنظل برای من مشخص و آشکار بود. ولی وقتی از آن چشیدم دیدم که از عسل شیرین‌تر و از یخ سردتر و از مشک خوشبوتر است. پس سیر و سیراب شدم.

آنگاه به من فرمود: «به رفیق خود بگو بیاید.» او را صدا کردم. او با صدایی لرزان و ضعیف گفت: توانایی حرکت کردن ندارم.

به او فرمود: «ترس، بلند شو.» آنگاه او نیز به سینه نزد آن حضرت رفت. با او نیز همان کار را کرد که با من کرده بود. آنگاه از جای خود بلند شد که سوار شود. به او گفتیم: تو را به خداوند قسم می دهیم که نعمت خود را بر ما تمام کن و ما را به نزد خویشاوندان و اهل ما برسان. فرمود: «عجله نکنید» و با نیزه خود خطی دور ما کشید و با رفیقش رفت. به رفیقم گفتم: بلند شو تا مقابل کوه بایستیم و راه را پیدا کنیم. بلند شدیم و به راه افتادیم. ناگهان دیدیم دیواری در مقابل ما است. از سمتی دیگر رفتیم دیوار دیگری دیدیم و همچنین در چهار طرف ما. آنگاه نشستیم و به حال خود گریه کردیم. به رفیقم گفتم: از این بیار تا بخوریم. پس حنظلی آورد. دیدیم که از همه چیز تلخ تر و بدمزه تر است. آنرا دور انداختیم و کمی درنگ کردیم.

ناگاه حیوانات بسیار زیادی دور ما را گرفتند که تعداد آنها را کسی جز خدا نمی دانست و هر وقت قصد می کردند که به ما نزدیک شوند آن دیوار مانع می شد و وقتی می رفتند دیوار بر طرف می شد و وقتی بر می گشتند دوباره دیوار آشکار می شد.

ما با حالی آسوده و راحت آن شب را به صبح رساندیم و آفتاب طلوع کرد و هوا گرم شد و تشنگی بسیاری بر ما وارد شد. به گریه و زاری افتادیم که ناگهان آن دو سوار آمدند و همان گونه که روز گذشته با ما رفتار کرده بودند انجام دادند. وقتی که خواستند از ما جدا شوند به آن سوار گفتیم: تو را به خداوند قسم می دهیم که ما را به اهل ما برسان. فرمود: «مژده می دهم به شما که بزودی کسی می آید که شما را به خانواده تان می رساند.» آنگاه از نظر غایب شدند. در ساعات پایانی روز بود که مردی از اهل فارس به همراه سه الاغ، دیدیم که برای بردن هیزم می آمد. وقتی ما را دید ترسید و خرهای خود را رها کرد و پا به فرار گذاشت. پس او را به اسم خودش صدا کردیم و نام خود را به او گفتیم. آنگاه برگشت و گفت: وای بر شما که خانواده شما برایتان مجلس عزا بر پا کردند. برخیزید که من احتیاجی به بردن هیزم ندارم. بلند شدیم و بر روی آن خرها سوار شدیم وقتی نزدیک روستا رسیدیم قبل از ما داخل

روستا شد و خانواده ما را خبر کرد و آنها با نهایت خوشحالی و شادمانی او را گرامی داشتند و بر او لباس پوشانیدند. وقتی بر اهل خانه خود داخل شدیم و از حال ما پرسیدند آنچه را که دیده بودیم برای آنها گفتیم حرفهای ما را دروغ پنداشتند و گفتند: اینها همه خیالاتی بوده که به خاطر تشنگی زیاد برای شما پیش آمده. آنگاه روزگار این ماجرا را از یاد من برد چنانکه گویی اصلاً اتفاقی نیافتاده و در ذهنم چیزی از آن نماند تا آنکه به سن بیست سالگی رسیدم و زن گرفتم و در گروه مکاریان وارد شدم و در میان اطرافیان من کسی به اندازه من با اهل ایمان دشمنی نمی‌کرد مخصوصاً زوّار ائمه علیهم السلام که به سرّ من رأی می‌رفتند.

من به قصد آزار و اذیت آنها هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم (دزدی و...) و معتقد بودم که این کارها مرا به خدا نزدیک می‌کند.

اتفاقاً به گروهی از اهل حلّه که از زیارت بر می‌گشتند حیوانات خود را کرایه دادم و از جمله آن افراد عبارت بودند از: ابن السهیلی و ابن عرفه و ابن حارث ابن الزهدری و غیر آنها از اهل صلاح. به سوی بغداد می‌رفتیم در حالیکه آنها از دشمنی و عداوت من آگاه بودند. آنها چون مرا در راه تنها دیدند و دل‌های آنها از کینه پر بود، چیزی از زشتی نگذاشتند مگر اینکه نسبت به من روا داشتند و من ساکت بودم و قدرتی نداشتم بر آنها چرا که تعدادشان بسیار زیاد بود. وقتی وارد بغداد شدیم آن گروه به طرف غربی بغداد رفتند و در آنجا ساکن شدند و سینه من از کینه و دشمنی آنها پر شده بود وقتی دوستانم آمدند بلند شدم و نزد آنها رفتم و زانوی غم بغل کرده و گریستم. گفتند: چه اتفاقی برای تو افتاده؟

آنگاه من آنچه را که برایم اتفاق افتاده بود برایشان تعریف کردم؟ و آنها آن گروه را لعنت کردند و گفتند. خوشحال باش که ما در راه وقتی بیرون بروند با آنها همراه خواهیم شد و همان بلایی را که بر سر تو آوردند بر سرشان خواهیم آورد.

وقتی شب تاریک شد با خود گفتم که این گروه رافضی (شیعه) از دین خود بر نمی‌گردند بلکه غیر از شیعیان وقتی آگاه و مطلع شوند به دین آنها می‌گروند و شیعه می‌شوند و این نیست مگر اینکه حق با آنها است و در فکر فرو رفتم و از خداوند خواستم که به حق نبی او محمد صلی الله علیه و آله که در این شب به من نشان دهد علامتی را که به وسیله آن پی ببرم به حقی که بر بندگان خود آن را واجب نمود. آنگاه خوابم برد، ناگهان بهشت را دیدم که آرایش کرده بودند و در آن درختان بزرگی به رنگ‌های مختلف و میوه‌ها بود که از نوع درختهای دنیوی نبود.

زیرا که شاخه‌های آنها سرازیر بود و ریشه‌های آنها به سمت بالا بود و چهار نهر از شراب طهور و شیر و عسل و آب دیدم و این نهرها جاری بود و لب آب با زمین مساوی بود به طوری که اگر مورچه‌ای می‌خواست از آنها بخورد هر لحظه می‌خورد. و زنانی را دیدم که بسیار خوش چهره و زیبا بودند و گروهی را دیدم که از آن میوه‌ها می‌خوردند و از آن نهرها می‌آشامیدند و من در میان آنها قدرتی نداشتم.

هرگاه می‌خواستم که از آن میوه‌ها بگیرم و بخورم به سمت بالا می‌رفتند و هر وقت که قصد می‌کردم از آن نهر بیاشامم به زیر می‌رفت.

به آن گروه گفتم: چگونه است که شما از اینها می‌خورید و می‌آشامید اما من نمی‌توانم؟ گفتند: تو هنوز به پیش ما نیامدی؟ در این حال بودم که ناگهان گروه زیادی را دیدم که می‌گویند: خاتون ما حضرت فاطمه زهرا علیها السلام است که می‌آید. نگاه کردم دیدم گروه‌های ملائکه را که در بهترین شکل‌ها بودند و از آسمان به زمین می‌آمدند و آنها اطراف آن بانوی بزرگ را گرفته بودند. وقتی آن حضرت نزدیک شد آن سواری که ما را از تشنگی رهایی بخشیده بود و حنظل به ما داده بود را دیدم که روبروی حضرت فاطمه علیها السلام ایستاد و وقتی او را دیدم شناختم و آن ماجرا به یادم آمد و شنیدم که آن قوم می‌گفتند: این محمد بن الحسن قائم منتظر است. (صلوات و درود خدا بر او باد.)

مردم بر خاستند و سلام کردند بر بانوی گرامی حضرت فاطمه زهرا علیها السلام آنگاه من بلند شدم و گفتم: «السلام علیک یا بنت رسول الله»

فرمود: «و علیک السلام ای محمود! تو همان کسی هستی که این فرزند من تو را از تشنگی نجات داد؟»

گفتم: بله ای سیده من. فرمود: «اگر شیعه شوی بدان که رستگار و خوشبخت خواهی شد.» گفتم: من در دین تو و شیعیان تو وارد شدم و اعتراف می‌کنم به امامت گذشتگان از فرزندان تو و آنها که باقی هستند. پس فرمود: «مژده باد بر تو که رستگار شدی.»

محمود گفت: من بیدار شدم در حالیکه از خود بی خود بودم و گریه می‌کردم رفقا و دوستانم فکر کردند که این گریه به خاطر آن چیزی است که برایشان تعریف کردم.

گفتند: خوشحال باش به خداوند قسم که هر آینه از رافضیان انتقام خواهیم کشید. آنگاه ساکت شدم تا آنکه ساکت شدند و صدای مؤذن را شنیدم که اذان می‌گفت. بلند شدم و به سمت غربی بغداد پیش آن جماعت زوار رفتم و بر آنها سلام کردم. گفتند: «لا اهلاً و لا سهلاً» از ما دور شو که خداوند در کار تو برکت ندهد.

گفتم که من پیش شما آمده‌ام که احکام دین را به من یاد دهید. از سخن من دچار حیرت شدند و بعضی از آنها گفتند: دروغ می‌گویند و بعضی دیگر گفتند: احتمال می‌رود راست بگویند.

از من علت این کار را پرسیدند و من آنچه را که دیده بودم برای آنها نقل کردم. گفتند: اگر تو راست می‌گویی ما اکنون به سوی مشهد موسی بن جعفر علیه السلام می‌رویم با ما بیا تا در آنجا تو را شیعه کنیم. گفتم: سمعاً و طاعة و به بوسیدن دست و پای آنها مشغول شدم و خورجین‌های آنها را برداشتم و تا رسیدن به آنجا برای آنها دعا می‌کردم. خادم‌های آنجا از ما استقبال کردند. در میان آنها مردی علوی بود که از همه بزرگتر بود. بر زوار سلام کردند و زوار به آنها گفتند: در روضه مقدسه را برای ما باز کنید تا سید و مولای خود را زیارت کنیم.

گفتند: حَبَّأ و کرامه ولی با شما کسی است که قصد دارد شیعه شود و من او را در خواب دیدم که در مقابل سیده من حضرت فاطمه زهرا علیها السلام ایستاده و آن بانوی مکرمه به من فرمود: «فردا مردی پیش تو خواهد آمد که قصد دارد شیعه بشود در را برای او قبل از هر کسی باز کن.» اگر او را ببینم می‌شناسم. آن جماعت با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. و به او گفتند: در ما دقت کن. آنگاه شروع کرد به نگاه کردن به هر یک از زوار. آنگاه گفت: الله اکبر! به خدا آن مرد که او را دیده بودم این است.

دست مرا گرفت و آن جماعت گفتند: ای سیدِ راست گفتمی و قسم تو راست بود و این مرد آنچه را گفته بود راست بود. و همه خوشحال شدند و ستایش خدا را به جای آوردند.

آنگاه دست مرا گرفت و در روضه‌ی شریفه وارد کرد و چگونگی شیعه شدن را به من یاد داد و مرا شیعه کرد. من اظهار دوستی کردم با آنهایی که باید دوستی می‌کردم و بیزاری جستم از آنهایی که باید بیزاری می‌جستم.

وقتی کارم تمام شد علوی گفت: سیده تو فاطمه علیها السلام به تو می‌فرماید: «به زودی به تو مقداری از مال دنیا می‌رسد به آن اعتنایی نکن که خداوند عوض آنرا به تو بر می‌گرداند و در سختیها گرفتار خواهی شد آنگاه به ما متوسل شو، که نجات می‌یابی.» گفتم: سمعاً و طاعةً. و من اسبی داشتم که قیمت آن دویست اشرفی بود، آن اسب مُرد و خداوند عوض آنرا به من داد آنهم چندین برابر و من در تنگیها و سختیها افتادم.

آنگاه به ایشان توسل جستم و نجات پیدا کردم و خداوند مرا به برکت آنها فرج داد (گشایش در کارم ایجاد شد) و من امروز دوست دارم هر کسی که آنها را دوست بدارد و دشمن هستم با کسی که آنها را دشمن بدارد و امیدوار هستم که از برکت وجود آنها عاقبت به خیر شوم. بعد از آن به بعضی از شیعیان متوسل شدم آنگاه این زن را به ازدواج من در آوردند و من طایفه و قوم خود را رها کردم و راضی نشدم که از آنها زنی بگیرم.

حکایت دهم: شیخ عبدالمحسن

سید جلیل، رضی الدین علی بن طاووس در رساله مواسعه و مضایقه می‌فرماید که: من با برادر خود محمد بن محمد بن محمد قاضی آوی «خداوند سعادتش را چند برابر کند» از حله به سوی مشهد مولای خود امیرالمؤمنین علیه السلام در روز سه‌شنبه هفدهم ماه جمادی الاخری سال ۶۴۱ حرکت کردیم.

به خواست خدا شب را در روستایی که آن را دوره ابن سنجار می‌گفتند سپری کردیم و یاران ما و اسبان ما هم شب در آنجا بودند. صبح چهارشنبه از آنجا حرکت کردیم و در ظهر به مشهد مولایمان علی علیه السلام رسیدیم زیارت کردیم و شب شد. آنگاه احساس بسیار خوشی به من دست داد.

آنگاه نشانه‌های قبول شدن و توجه و مهربانی و رسیدن به آرزو را دیدم و برادر صالح من محمد بن محمد بن آوی در آن شب در خواب دید که گویا در دست من لقمه‌ای قرار دارد و من به او می‌گویم که این لقمه از دهان مولای من مهدی علیه السلام است و مقداری از آنرا به او دادم. وقتی آن شب، سحر شد به لطف الهی نافله شب را بجا آوردم و وقتی صبح روز پنجشنبه شد طبق عادتی که داشتم وارد حرم نورانی مولای خود علی علیه السلام شدم.

بواسطه فضل خداوندی و لطف حضرت امیر علیه السلام حالت مکاشفه‌ای رخ داد. بدنم به لرزه افتاد و نزدیک بود بر زمین بیفتم بطوریکه مشرف شدم بر هلاکت، در این حال بودم که محمد بن کنیله جمال بر من حاضر شد.

بر من سلام کرد و من قدرت نگاه کردن به او و دیگران را نداشتم و او را شناختم. به همین دلیل اسم او را پرسیدم. پس او مرا به من شناساند و در این زیارت برای من مکاشفات جلیله و بشارات جمیله دیگری نیز روی داد.

برادرم (که خداوند سعادتش را زیاد کند) چند بشارت را که دیده بود برایم تعریف

کرد از آن جمله شخصی را در خواب دید که برای او خوابی را تعریف می‌کند و می‌گوید: مثل اینکه فلانی یعنی من و مثل اینکه من در آن زمان که این خواب را برای او می‌گفت حاضر بودم، سوار است و تو یعنی برادر صالح آوی و دو سوار دیگر همگی به سوی آسمان بالا رفتید.

گفت: من به او گفتم: تو می‌دانی که یکی از آن سوارها چه کسی بود؟
پس صاحب خواب در حال خواب گفت: نمی‌دانم.

آنگاه تو گفתי یعنی من که: آن مولای من مهدی علیه السلام است. و از نجف اشرف به جهت زیارت در اول رجب به سمت حله رفتیم. آنگاه در شب جمعه هفدهم جمادی الآخر به جهت استخاره و در روز جمعه مذکور رسیدیم. حسن بن البقلی گفت که مردی صالح که به او عبدالمحسن می‌گویند و از اهل سواد است (یکی از دهکده‌های عراق) به حله آمده و می‌گوید که مولای ما مهدی علیه السلام او را در بیداری دیده و او را برای رساندن پیغامی پیش من فرستاده آنگاه قاصدی به نام محفوظ بن قرا پیش او فرستادم.
و او شب شنبه بیست و یکم جمادی الآخر پیش من آمد.

و با شیخ عبدالمحسن خلوت کردم آنگاه او را شناختم و فهمیدم که او مرد صالح و پرهیزکاری است و انسان در راستی گفته‌های او شک نخواهد کرد و از حالش پرسیدم. گفت که اهل حصن بشر است و از آنجا منتقل شده به دولاب که مقابل محوله^۱ معروف به مجاهدیه است و معروف شده به دولاب ابن ابی الحسن و اکنون در آنجا اقامت دارد و شغلش خریدن غله و غیر آن می‌باشد. گفت که او از دیوان سرایر غله خرید و به آنجا آمد که غله را تحویل بگیرد و شب را پیش طایفه معیدیه سپری کند در جایی که معروف به مجره بود. وقتی سحر شد، دوست نداشت که از آب معیدیه استفاده کند. آنگاه به قصد نهری که در طرف شرقی آنجا بود خارج شد. پس متوجه

خود نشد مگر زمانی که خود را در تلّ سلام که در راه حرم امام حسین علیه السلام و در جهت غرب بود دید و این در شب پنج‌شنبه نوزدهم ماه جمادی الاخر سال ۶۴۱ بود. (همان شبی که شرح بعضی از آنچه که خداوند به من در آن شب و روز در پیش مولایم علی علیه السلام تفضل کرده بود، گذشت.)

عبدالمحسن گفت: به جهت قضاء حاجت^۱ به گوشه‌ای رفتم. ناگهان سواری نزد خود دیدم که نه از او و نه از اسب او هیچ حرکت و صدایی را ندیدم و نشنیدم. ماه طلوع کرده بود ولی هوا مه بسیار داشت. پس من از شکل آن سوار و اسبش سؤال کردم. گفت: رنگ اسبش سرخ مایل به سیاه بود و بر بدنش لباسهای سفید داشت و عمامه‌ای داشت که حنک بسته بود و شمشیر هم به همراهش بود. سوار به شیخ عبدالمحسن گفت: «وقت مردم چگونه است؟»

عبدالمحسن گفت: من خیال کردم از این وقت سؤال می‌کند. گفتم: ابر و غبار دنیا را گرفته. آنگاه گفت: «من در این مورد از تو سؤال نکردم بلکه از حال مردم پرسیدم.» گفتم: مردم در خوشی و ارزانی و امنیت و آرامش در وطن خود و در میان مال و دارایی خود زندگی می‌کنند.

پس گفت: «به نزد ابن طاووس برو و به او چنین و چنان بگو» و آنچه آن حضرت فرموده بود برای من گفت.

آنگاه گفت که آن جناب فرمود: «پس وقت نزدیک شده.»

عبدالمحسن گفت: پس به دلم افتاد که او مولای ما صاحب الزمان علیه السلام است پس به رو افتادم و بیهوش شدم و همین‌گونه بیهوش بودم تا اینکه صبح رسید. گفتم: از کجا فهمیدی که منظور آن جناب از ابن طاووس، من بوده‌ام؟ گفت: من در بنی طاووس جز تو را نمی‌شناسم و در قلبم چیزی نمی‌دانستم جز اینکه منظور آن حضرت تو بوده‌ای.

۱ - قضاء حاجت: تخلی کردن، رفتن به دستشویی.

گفتم: از کلام آن حضرت که فرمود «وقت نزدیک شده» چه فهمیدی؟ آیا می‌خواست بگوید که لحظه وفات من نزدیک شده یا ظهور آن حضرت (درود خدا بر او باد)؟
گفت: ظهور آن حضرت نزدیک شده.

گفت: پس من در آن روز به سوی کربلا رفتم و قصد کردم که به خانه خود روم و خدا را عبادت کنم و از اینکه چرا سؤال‌هایی را که می‌خواستم بپرسم، نپرسیدم پشیمان شدم. به او گفتم: آیا کسی را از این ماجرا آگاه کردی؟

گفت: بله، بعضی از دوستان می‌دانستند که من به طرف منزل معیدیه حرکت کرده‌ام. و به جهت تأخیر در برگشتن (بخاطر حالت غشی که اتفاق افتاده بود)، فکر می‌کردند که من راهم را گم کرده و هلاک شده‌ام. همچنین در طول آنروز آثار غشی را که از هیبت و شکوه حضرت برایم اتفاق افتاده بود را می‌دیدند.

آنگاه به او وصیت کردم که این ماجرا را هرگز برای کسی نگوید و برای او بعضی از چیزها را گفتم.

گفت: من از مردم بی‌نیاز هستم و مال زیادی دارم.

من و او بلند شدیم و من برای او رختخوابی فرستادم و شب را نزد ما در جایی از خانه که محل استراحت من است در حله سپری کرد و من با او در جای باریکی خلوت کرده بودیم. وقتی از پیش من بلند شد، به دلیل اینکه می‌خواستم بخوابم از روزنه پایین آمدم در این حال از خداوند خواستم که عنایتی فرماید تا در همین شب در عالم رؤیا مطالب بیشتری در خصوص این قضیه بفهمم.

آنگاه در خواب دیدم مثل اینکه حضرت صادق علیه السلام هدیه بزرگی را برای من فرستاده و آن هدیه در پیش من است در حالیکه قدر آنرا نمی‌دانم. از خواب بلند شدم و شکر خدای تعالی را به جای آوردم و به اتاق بالا رفتم که نماز شب بخوانم و آن شب شنبه هجدهم جمادی الاخر بود. پس فتح، آفتابه را نزد من بالا آورد. دست دراز کردم و دسته آفتابه را گرفتم که آب بر دست خود بریزم، پس دهانه آفتابه را کسی گرفت و آن

را برگرداند و نگذاشت که من از آن آب برای وضو گرفتن استفاده کنم. آنگاه گفتم: شاید آب نجس باشد و خداوند خواسته که مرا از آن حفظ نماید. زیرا که از سوی خداوند بر من الطاف بسیاری می‌شود که یکی از آنها مثل این نمونه است و آن را دیده بودم. فتح را صدا کردم و پرسیدم: آفتابه را از کجا پر کردی؟ گفت: از کنار آب جاری.

گفتم: شاید این نجس باشد. پس آفتابه را برگردان و پاک کن و از شطّ پر کن. رفت و آب را ریخت و من صدای آفتابه را می‌شنیدم و آنرا پاک کرد و از شطّ پر نمود و آورد. دسته آنرا گرفتم و خواستم وضو بگیرم که گیرنده‌ای دهانه آفتابه را گرفت و مانع شد از اینکه من از آن استفاده کنم. برگشتم و صبر کردم و مشغول خواندن بعضی از دعاها شدم. دوباره به سمت آفتابه برگشتم و دوباره به همان وضع قبلی گذشت. فهمیدم که این ماجرا به خاطر این است که من نماز شب را نباید در این شب بخوانم به خاطر آمد که شاید خدای تعالی اراده کرده که برای من حکمی و بلایی را در فردا جاری کند و نخواسته که من برای ایمنی از آن دعا کنم، نشستم و در قلبم چیزی به غیر از این خطور نمی‌کرد.

پس در همان حال نشسته خوابیدم. ناگهان مردی را دیدم که به من می‌گوید: «عبدالمحسن که برای رسالت آمده بود، شایسته بود که تو در جلوی او راه بروی.» آنگاه بیدار شدم و به یاد آمد که من در احترام گذاشتن به او و عزیز داشتن او کوتاهی کردم. پس به سوی خدا توبه کردم. همان گونه که توبه کننده برای مثل این گناهان توبه می‌کند و شروع کردم به وضو گرفتن، کسی آفتابه را نگرفت و مرا به حال خود رها کرد. وضو گرفته و دو رکعت نماز خواندم که فجر طالع شد.

نافله شب را قضا کردم و فهمیدم که حق این رسالت را ادا نکردم.

به نزد شیخ عبدالمحسن آمدم و او را دیدم و تکریم کردم و از مال مخصوص خود شش اشرفی برداشتم و از مال دیگران هم پانزده اشرفی که با آنها مثل مال خودم کار

می‌کردم برداشتم و در جایی با او خلوت کردم و آنها را به او دادم و عذر خواهی کردم. از پذیرفتن آنها خودداری کرد و گفت همراه من صد اشرفی است. و چیزی از آنها را نگرفت و گفت آن را به کسی که فقیر است بده و به شدت دوری کرد. گفتم: پیامبر صلی الله علیه و آله را هم به جهت تکریم و احترام کردن خدا چیزی می‌دهند نه به جهت فقر یا غنای او. دوباره امتناع کرد و نگرفت.

گفتم: تبریک می‌گویم. ولی آن پانزده اشرفی را که مال خودم نیست تو را مجبور نمی‌کنم که حتماً آنرا بپذیری ولی این شش اشرفی مال خودم است باید آنرا بپذیری. نزدیک بود که آن را قبول نکند ولی او را مجبور کردم. آنرا گرفت و دوباره برگشت و آنرا گذاشت. آنگاه او را مجبور کردم. دوباره گرفت و من با او نهار خوردم و در جلوی او راه رفتم. همان گونه که در خواب به آن فرمان داده شده بودم و او را به مخفی داشتن آن سفارش کردم. و از عجایب است که من در این هفته روز دوشنبه سی‌ام جمادی الاخر سال ۶۴۱ به همراه برادر خود، محمد بن محمد بن محمد به طرف کربلا حرکت کردم.

آنگاه در هنگام سحر شب سه شنبه اول رجب المبارک سال ۶۴۱ حاضر شد. محمد بن سوید که مقری است در بغداد و خودش ابتدا بیان کرد که: در خواب دیدم در شب سه شنبه بیست و یکم جمادی الاخر که قبلاً ذکر شد گویا من در خانه هستم و فرستاده‌ای نزد تو آمده و می‌گوید: او از طرف صاحب علیه السلام است.

محمد بن سوید گفت: بعضی از مردم فکر کردند که آن فرستاده از جانب صاحبخانه است که پیغامی برای تو آورده. محمد بن سوید گفت: من فهمیدم که او از جانب صاحب الزمان علیه السلام است. گفت: محمد بن سوید دو دست خود را شست و پاک کرد و بلند شد و نزد فرستاده مولای ما مهدی علیه السلام رفت.

آنگاه در نزد او نوشته‌ای را پیدا کرد که از جانب مولای ما مهدی علیه السلام بود برای من و روی آن نوشته، سه مهر بود.

محمد بن سوید مقری گفت: من آن نوشته را از فرستاده مولای خود مهدی علیه السلام گرفتم و با دو دست خود آنرا به تو می‌دهم و مقصود او من بودم و برادرم محمد آوی حاضر بود. گفت: قضیه چیست؟ گفتم: او برای تو تعریف می‌کند. سید علی بن طاووس رحمته الله می‌فرماید: پس متعجب شدم از اینکه محمد بن سوید در خواب دید در همان شب که فرستاده آن جناب پیش من بود و او از این ماجرای بی‌اطلاع بود.

حکایت یازدهم: سید بن طاووس

سید معظم مذکور (سید بن طاووس) در کتاب «فرج الهموم فی معرفة نهج الحلال و الحرام من النجوم» فرمود: به تحقیق درک کردم در زمان خود گروهی را که گفته می‌شد ایشان حضرت مهدی علیه السلام را مشاهده نمودند در میان ایشان کسانی بودند که رقعها و عریضه‌های مردم را خدمت آن حضرت می‌بردند و از این جمله است قضیه‌ای که درستی آنرا فهمیدم و آن اینگونه است که تعریف کرد برای من کسی که اجازه نداده نامش گفته شود. پس گفتم: که از خدا توفیق زیارت آن حضرت را مسئلت کرده بود. پس در خواب دید که به آرزویش در زمانی که برایش مشخص کرده بودند، خواهد رسید.

گفت: وقتی آن زمان رسید او در حرم مطهر مولای ما موسی بن جعفر علیه السلام بود. آنگاه صدایی را شنید که از قبل برایش آشنا بود و او به زیارت مولای ما حضرت جواد علیه السلام مشغول بود.

پس برای اینکه مزاحم ایشان نشود، وارد حرم منور شد و در کنار ضریح مقدس حضرت کاظم علیه السلام ایستاد.

آنگاه آن کسی که معتقد بود او حضرت مهدی علیه السلام است خارج شد و همراه او رفیقی بود و این شخص آن جناب را مشاهده کرد ولی به خاطر رعایت ادب در حضور مقدس آن جناب با او صحبتی نکرد.

حکایت دوازدهم: شیخ ورّام

و نیز سیّد والا مقام مذکور فرموده: رشید ابوالعباس بن میمون واسطی هنگام سفر به سامره قضیه‌ای را برای من تعریف کرد.

او گفت: جدّ من ورّام بن ابی فراس قدس الله روحه به جهت درد و مرضی که پیدا کرده بود از حله به طرف مشهد آمد و مدّت دو ماه الا هفت روز (پنجاه و سه روز) در مقبره‌های قریش اقامت گزید.

گفت: من از شهر واسط به سوی سر من رأی رفتم در حالیکه هوا بشدت سرد بود. روزی با شیخ ورّام در مشهد کاظمی گرد هم جمع بودیم و تصمیم خود را برای رفتن به زیارت به او گفتم.

گفت: می‌خواهم با تو نامه‌ای بفرستم که آن را بر دکمه لباس خود ببندی یا در زیر پیراهن خود پنهان کنی. آنگاه آنرا به لباس خود بستم.

فرمود: وقتی به قبه شریفه یعنی قبه سرداب مقدس رسیدی در اوّل شب داخل آنجا شو و صبر کن تا همه خارج شوند و تو آخرین کسی باشی که می‌خواهی بیرون بیایی آنگاه در همان زمان نامه را در قبه بگذار و وقتی صبح به آنجا رفتی و نامه را در آنجا ندیدی به کسی چیزی نگو. گفت: پس آنچه را که گفته بود انجام دادم.

آنگاه صبح رفتم و نامه را پیدا نکردم و به سوی خانواده خود برگشتم و شیخ هم قبل از من به میل خود به سوی اهل خود یعنی به حله برگشته بود.

پس در فصل زیارت آمدم و شیخ را در منزلش (واقع در حله) ملاقات کردم. به من فرمود: آن حاجت برآورده شد.

ابوالعباس گفت: از زمان فوت شیخ تا به حال که نزدیک سی سال است این قضیه را به هیچ کس نگفتم غیر از تو.

حکایت سیزدهم: علامه حلی

سید شهید قاضی نورالله شوشتری در «مجالس المؤمنین» در ضمن احوالات آیه الله علامه حلی گفته که: در زمان علامه حلی علیه السلام یکی از علمای اهل سنت کتابی در ردّ مذهب شیعه نوشته بود و در مجالس، برای مردم می‌خواند و باعث گمراهی آنان می‌شد. از طرفی کتاب را هم در اختیار کسی نمی‌گذاشت تا علمای شیعه نتوانند ایرادی وارد کنند یا جوابی بر آن بنویسند. علامه حلی، بدنبال وسیله‌ای برای بدست آوردن آن کتاب بود. به همین جهت در مجلس درس آن شخص حاضر می‌شد و برای حفظ ظاهر، خود را شاگرد او می‌خواند.

روزی علاقه بین استاد و شاگرد را بهانه‌ای قرار داد برای گرفتن کتاب مذکور و به دلیل اینکه آن شخص نمی‌خواست جواب رد به او بدهد گفت: قسم خورده‌ام که این کتاب را بیشتر از یک شب به کسی ندهم.

جناب شیخ هم آن یک شب را غنیمت دانست و سعی کرد از آن نهایت استفاده را بنماید کتاب را گرفت و به خانه برد که در آن شب تا آنجا که ممکن است از روی کتاب رونویسی کند. وقتی شروع به نوشتن آن کرد و شب به نیمه رسید خواب بر شیخ غلبه کرد در اینحال حضرت صاحب الامر علیه السلام آمدند و به شیخ فرمودند: «کتاب را برای من بگذار و تو بخواب.»

وقتی شیخ از خواب بیدار شد رونویسی آن کتاب بواسطه حضرت صاحب الامر علیه السلام تمام شده بود.

مؤلف گوید: این حکایت را در کشکول فاضل المعی علی بن ابراهیم مازندرانی معاصر علامه مجلسی علیه السلام به طور دیگری دیدم و آن این گونه است که آن جناب از یکی از بزرگان کتابی را خواست که نسخه‌ای از روی آن تهیه کند. او از دادن کتاب خودداری می‌کرد تا آنکه به طور اتفاقی موافقت کرد، آنهم مشروط بر اینکه بیشتر از

یک شب پیش او نماند. در صورتیکه نسخه برداری از آن کتاب یک سال یا بیشتر وقت می‌برد. سپس علامه آن کتاب را به منزل آورد و شروع به نوشتن آن کرد و چند صفحه از آن را نوشت. در حالی که بسیار خسته بود و میل شدیدی به استراحت داشت، دید مردی به شکل و شمایل اهل حجاز از در وارد شد و سلام کرد و نشست. آن شخص گفت: «ای شیخ تو برای من در این ورقها سطر (خط) بکش و من می‌نویسم» و شیخ برای او خط می‌کشید و او می‌نوشت و از شدت سرعت نویسنده، شیخ به او نمی‌رسید (از او جا می‌ماند) وقتی صبح شد کتاب کاملاً پایان یافته بود و بعضی گفته‌اند که: وقتی شیخ خسته شد، خوابید و وقتی بیدار شد دید کتاب نوشته شده است. بنا بر بعضی روایات، علامه در پایان کتاب نقشی را بعنوان امضاء چنین مشاهده می‌کند: «کُتِبَ الْحُجَّةَ» یعنی حجّت خدا آنرا نگاشت. «و الله اعلم».

حکایت چهاردهم: ابن رشید

و نیز سید اجل (گرامی) علی بن طاووس در کتاب «فرج الهموم» می‌فرماید: و همچنین به من خبری رسیده که راستی و صداقت گوینده آن بر من معلوم شد. از مولای خود مهدی علیه السلام خواسته بودم که به من اجازه دهد که از کسانی باشم که با آن حضرت صحبت کنم و در خدمت آن حضرت قرار بگیرم تا در زمان غیبتش بدین وسیله اقتدا کرده باشم به کسانی که خدمت می‌کنند به آن حضرت از گروه بندگان و خاصانش و کسی را از این موضوع و مراد خود آگاه نکرده بودم. پس ابن رشید ابوالعباس واسطی که قبلاً ذکر شد در روز پنج‌شنبه ۲۹ رجب المرجب سال ۶۳۵ پیش من آمد و گفت: انسان‌هایی مانند خودت به تو می‌گویند که ما هیچ قصدی جز مهربانی کردن با تو را نداریم و اگر تو نفس خودت را به صبر عادت دهی به آرزویت می‌رسی. به او گفتم: این حرف را از طرف چه کسی می‌گویی؟ گفت: از جانب مولای ما مهدی علیه السلام.

حکایت پانزدهم: سید بن طاووس

در ملحقات کتاب «انیس العابدین» ذکر شده که از ابن طاووس نقل شده که او در هنگام سحر در سرداب مقدس از صاحب الامر علیه السلام شنید که آن جناب می‌فرمود: «اللهمَّ إِنَّا شَعَيْتَنَا خَلَقْتَ مِن شُعَاعِ أَنْوَارِنَا وَبَقِيَةِ طَيْبَتِنَا وَ قَدْ فَعَلُوا ذُنُوباً كَثِيرَةً اتَّكَالاً عَلَيَّ حَبْنًا وَ وِلَايَتِنَا فَان كَانَتْ ذُنُوبُهُمْ بَيْنَكَ وَ بَيْنَهُمْ، فَاصْفَحْ عَنْهُمْ فَقَدْ رَضِينَا وَ مَا كَانَ مِنْهَا فِيمَا بَيْنَهُمْ، فَاصْلِحْ بَيْنَهُمْ وَ قَاصِّصْ بِهَا عَن خَمْسِنَا وَ ادْخُلْهُمْ الْجَنَّةَ وَ زَحِّزْهُمْ عَنِ النَّارِ وَ لَا تَجْمَعْ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ اَعْدَائِنَا فِي سَخَطِكَ».

خدایا شیعیان ما را از نور ما و بقیه طینت^۱ ما خلق کرده‌ای. آنها گناهان زیادی به اتکال^۲ بر محبت ما و ولایت ما کرده‌اند اگر گناهان آنها گناه است که در ارتباط با تو است از آنها بگذر که ما را راضی کرده‌ای و آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان است خودت بین آنها را اصلاح کن و از خمسی که حق ما است به آنها بده تا راضی شوند و آنها را از آتش جهنم نجات ده و آنها را با دشمنان ما در سخط^۳ خود جمع نفرما.

حکایت شانزدهم: زیارت امیرالمؤمنین علیه السلام توسط امام عصر علیه السلام

و نیز سید مؤید مذکور در کتاب «جمال الاسبوع» از شخصی که او حضرت صاحب الزمان علیه السلام را مشاهده نمود که امیرالمؤمنین علیه السلام را با این عبارت زیارت کرده و این مشاهده، در خواب نبود بلکه در بیداری بود. در روز یکشنبه که آن روز، روز حضرت علی علیه السلام است.

۲ - اتکال: اعتماد کردن.

۱ - طینت: خلقت، سرشت.

۳ - سخط: خشم گرفتن.

«السّلام علی الشّجرة النّبویّة و الدّوحة الهاشمیّة المضيئة المثمرة بالنّبوة المونقة بالامامة. السّلام علیک و علی ضجیعیک آدم و نوح علیهما السلام. السّلام علیک و علی اهل بیتک الطّیّین و الطّاهرین. السّلام علیک و علی الملائكة المحدقین بک و الحافین بقبرک یا مولای یا امیر المؤمنین هذا یوم الاحد و هو یومک و باسمک و انا ضیفک فیہ و جارک فأضفنی یا مولای و اجرنی فانّک کریم تحبّ الضیافة و مأمور بالاجابة فافعل ما رغبت الیک فیہ و رجوته منک بمنزلتک و آل بیتک عند الله و منزلته عندکم و بحق ابن عمک رسول الله صلی الله علیه و آله و علیکم اجمعین.»

حکایت هفدهم: سید رضی الدین محمد آوی حسینی

آیه الله علامه حلّی در کتاب «منهاج الصّلاح» می فرماید: نوعی دیگر از استخاره است که آن را از پدر فقیه خود، سدید الدین، یوسف بن علی بن المطهر از سید رضی الدین محمد آوی حسینی از صاحب الامر علیه السلام روایت کردم و آن این گونه است که: «ده مرتبه سوره حمد را بخواند و کم آن سه مرتبه است و کمترین آن یک مرتبه می باشد و آنگاه «انا انزلنا» (سوره قدر) را ده مرتبه بخواند و پس از آن این دعا را سه مرتبه بخواند: اللهم انی استخیرک لعلمک بعواقب الامور و استشیرک لحسن ظنی بک فی المأمول و المحذور. اللهم ان کان الامر الفلانی ممّا قد نیطت بالبرکة اعجازه و بوادیه و حفّت بالکرامة ایامه و لیالیه فخرلی اللهم فیہ خیرة ترد شموسه ذلولا و تقعض ایامه سروراً. اللهم اما امر فائتم و اما نهی فانتهی. اللهم انی استخیرک برحمتک خیرة فی عافیة.

آنگاه یک قبضه از تسبیح را بردارد و نیت کند (حاجت خود را در نظر آورد) و بیرون بیاورد اگر عدد آن قطعه جفت است (زوج است) آن خوب است یعنی انجام دهد و اگر فرد است بد است یعنی دوری کند یا برعکس یعنی این علامت خوبی و بدی بستگی دارد به قرارداد استخاره کننده.»

حکایت هجدهم: سید رضی الدین محمد آوی حسینی

و نیز علامه در کتاب «منهاج الصلاح» در توضیح دعای عبرات فرموده که: آن از جناب صادق، جعفر بن محمد علیه السلام روایت شده و در مورد این دعا در نزد سید سعید رضی الدین محمد بن محمد آوی حکایتی است معروف و به خط بعضی از دانشمندان در حاشیه این قسمت از منهاج.

آن حکایت را از مولی السعید فخرالدین محمد پسر شیخ اجل جمال الدین نقل کرده که او هم از پدرش روایت فرموده از جدش شیخ فقیه سدید الدین یوسف از سید رضی مذکور که: او در پیش امیری از امرای سلطان جرماغون به مدت زیادی در نهایت شدت و سختی زندانی بود. پس حضرت بقیه الله (عج) را در خواب دید. آنگاه گریه کرد و گفت: ای مولای من! برای نجات یافتن من از دست این گروه ظالم دعا کن.

آنگاه حضرت فرمود: «دعای عبرات را بخوان.»

سید گفت: دعای عبرات کدام است؟ فرمود: «آن دعا در مصباح تو است.»

سید گفت: ای مولای من دعا در مصباح من نیست.

فرمود: «در مصباح نگاه کن دعا را در آن پیدا خواهی کرد.»

آنگاه از خواب بیدار شده و نماز صبح را خواند و مصباح را باز کرد، در میان آن برگه‌ای را پیدا کرد که آن دعا در آن نوشته شده بود. پس چهل مرتبه آن دعا را خواند و آن امیر دو زن داشت که یکی از آنها بسیار عاقل و باتدبیر بود و امیر به او اعتقاد داشت. روزی امیر پیش او آمد و او به امیر گفت: آیا یکی از فرزندان امیر المؤمنین علیه السلام را گرفته‌ای؟ گفت: چرا در مورد این موضوع از من سؤال کردی؟ گفت: شخصی را در خواب دیدم که چهره او مثل نور آفتاب می‌درخشید آنگاه حلق مرا میان دو انگشت خود گرفت و فرمود: «می‌بینم که شوهر تو یکی از فرزندان مرا گرفته و در مورد غذا و

نوشیدنی بر او سخت گرفته.» به او گفتم: ای سید من تو چه کسی هستی؟ فرمود: «علی بن ایطالب! بگو اگر او را رها نکند هر آینه خانه او را خراب می‌کنم.» او گفت من در مورد این مطلب (زندانی بودن چنین شخصی) چیزی نمی‌دانم و از وزیر خود پرسید و گفت: چه کسی در نزد شما زندانی است؟ گفتند: همان شیخ علوی که دستور دادی او را بگیریم. گفت: او را رها کنید و به او اسبی بدهید و راه را به او نشان دهید که به خانه خود برود.

حکایت نوزدهم: محمد بن علی علوی حسینی

سید گرانقدر، علی بن طاووس در «مهج الدعوات» نقل فرموده از بعضی از کتب قدما که او از ابی علی احمد بن محمد بن الحسین و اسحق بن جعفر بن محمد علوی عریضی در حران روایت کرد که گفت: محمد بن علی علوی حسینی که در مصر ساکن بود به من خبر داد و گفت که: روزگاری، حاکم مصر به جهت مسائلی به شدت از من خشمگین شد. آنگاه از او به خاطر جانم ترسیدم و نزد احمد بن طولان در مورد من سخن چینی کرده بودند و از مصر به قصد حج بیرون آمدم. آنگاه از حجاز به سوی عراق رفتم و تصمیم گرفتم که به طرف مرقد مولی و پدر خود حسین بن علی علیه السلام بروم که با پناه بردن به مرقد نورانی آن حضرت از خشم و غضب حاکم در امان باشم.

پس در حائر به مدت پانزده روز ماندم. در شب و روز دعا می‌خواندم و گریه می‌کردم. قییم زمان و ولیّ رحمن برای من نمودار شد در حالیکه من در میان خواب و بیداری به سر می‌بردم. به من فرمود که: «حسین علیه السلام به تو می‌گوید: ای پسر من از فلانی ترسیدی؟» گفتم: بله، تصمیم گرفته مرا بکشد من هم به سید خود پناه آوردم که شکایت کنم از این سوء قصدی که او در مورد من دارد. فرمود: «چرا پروردگار خود و پدران را نخواندی با دعاهائیکه گذشتگان از پیغمبران او را می‌خواندند؟ به درستی که آنها همه در سختی و رنج بودند و خداوند بلا را از آنها برطرف کرد.»

گفتم: او را چگونه بخوانم؟ فرمود: «وقتی شب جمعه شد غسل کن و نماز شب بخوان. وقتی به سجده شکر رفتی این دعا را در حالتی که زانوی خود را بر زمین گذاشته‌ای بخوان.» و دعا را برای من خواند. علوی می‌گوید: آن جناب را دیدم که در مثل همان وقت پیش من آمد و آن دعا و کلام را برای من تکرار کرد تا آن که آن را حفظ کردم و دیگر نیامد.

غسل کردم و لباس خود را عوض نمودم و خود را خوشبو کرده و نماز شب خواندم و سجده شکر به جا آوردم و به زانو افتادم و خدای عزّ و جلّ را با این دعا خواندم. آنگاه حضرت شب شنبه پیش من آمد و به من فرمود: «ای محمّد بعد از تمام شدن دعا، دعایت مستجاب شد و دشمن تو پیش همان کسی که بدگویی تو را نزدش کرده بودند، به قتل رسید.»

وقتی صبح شد با سید خدا حافظی کردم و خارج شدم و به طرف مصر رفتم. وقتی به اردن رسیدم در راه رفتن به سوی مصر مردی از همسایگان مصری را دیدم که او مردی مؤمن بود. پس او به من خبر داد که دشمن مرا احمد بن طولان گرفت و او را زندانی کرد و گفت: او شب را به صبح رساند در حالیکه سرش از گردنش جدا شده بود و این اتفاق درست در شب جمعه افتاده بود. پس دستور داد که او را در رود نیل انداختند و جالب این که برادران شیعه من گفتند که این اتفاق بعد از تمام شدن دعای من بود همان گونه که مولایم نیز به من خبر داده بود.

سید این قضیه را به سند دیگر از ابوالحسن علی بن حماد مصری با اختلافی به طور خلاصه نقل نمود و آخر آن این گونه است. وقتی به بعضی از منازل رسیدم ناگهان قاصدی از فرزندان خود را دیدم که همراه او نامه‌ای به این مضمون بود: آن مردی که تو از او فرار کردی قومی را به میهمانی دعوت کرد آنگاه خوردند و آشامیدند و پراکنده شدند و او و غلامانش در همان مکان خوابیدند آنگاه مردم صبح کردند و هرچه منتظر ماندند، از او خبری نشد. وارد اتاق شدند، وقتی لحاف را از روی او

برداشتند دیدند که سرش از قفا بریده شده و خونش جاری است. آنگاه سید دعا را نقل کرد و بعد از آن علی بن حماد گفت: من این دعا را از ابوالحسن علی علوی عریضی گرفتم به شرط آنکه آن را به مخالفی ندهم و همچنین ندهم آن را به کسی مگر اینکه دین و مذهبش را بدانم که او از دوستان آل محمد علیهم السلام است و آن در نزد من بود و من و برادرانم آن را می خواندیم.

آنگاه در بصره بر من وارد شد یکی از قضات اهواز و او جزء مخالفین بود و در حق من نیکی کرده بود و من به او در شهر او محتاج بودم و در نزد او زندگی می کردم. سلطان او را گرفت و از او امضاء و نوشته گرفت که بیست هزار درهم بدهد. آنگاه من برای او دلسوزی کردم و به او رحم کردم و این دعا را به او گفتم. هفته هنوز تمام نشده بود که سلطان او را رها کرد و از آن نوشته چیزی از او نگرفت و او را به حالت احترام زیاد برگرداند به شهر خود و تا ابله او را همراهی کردم و به بصره برگشتم. چند روز بعد دنبال دعا گشتم و در تمام کتاب های خود جستجو کردم اما اثری از آن ندیدم. پس دعا را از ابی مختار حسینی طلب کردم چرا که پیش او نیز نسخه ای از آن بود او هم پیدا نکرد. آنگاه ما مرتب در کتاب های خود به دنبال آن به مدت بیست سال می گشتیم و آنرا پیدا نکردیم و فهمیدم که این عقوبتی است از طرف خداوند بلند مرتبه چرا که من نباید آنرا به مخالف می دادم.

وقتی بیست سال گذشت آنرا در بین کتاب های خود پیدا کردم و حال آنکه چندین دفعه که قابل شمارش نیست، جستجو کرده بودم. پس قسم خوردم که آنرا به کسی ندهم مگر اینکه به ایمان او اطمینان پیدا کنم که واقعاً از معتقدین به ولایت آل محمد علیهم السلام است و بعد از آن که از او عهد بگیرم که او آنرا به کسی ندهد مگر اینکه واقعاً مستحق آن باشد. چون دعا طولانی است و در ضمن در کتب ادعیه موجود می باشد از آوردن دعا در این کتاب صرف نظر کردم.

حکایت بیستم: ابی الحسن محمد بن ابی اللیث

شیخ گرانقدر فضل بن حسن الطبرسی، صاحب تفسیر «مجمع البیان» در کتاب «کنوز النجاح» نقل کرده که این دعا را حضرت صاحب الزمان علیه السلام در خواب به ابی الحسن محمد بن احمد بن ابی اللیث رضی الله عنه در شهر بغداد در مقبره‌های قریش تعلیم فرموده است. ابی الحسن مذکور از ترس کشته شدن به مقبره‌های قریش فرار کرده و به آنجا پناه برده بود. آنگاه به برکت این دعا از کشته شدن نجات یافته و ابی الحسن گفته است که آن حضرت به من یاد داد که بگو: «اللهم عظم البلاء و برح الخفاء و انكشف الغطاء و انقطع الرجاء و ضاقت الارض و مُنعت السماء و انت المُستعان و الیک المُشْتکی و علیک المعوّل فی الشدة و الرّخاء اللهم صلّ علی محمد و ال محمد اولی الامر الذین فرضت علینا طاعتهم و عرفتنا بذلك منزلتهم ففرّج عنا بحقهم فرجاً عاجلاً قریباً کلمح البصر او هو اقرب یا محمد یا علی یا علی یا محمد اکیانی فانکما کافیان وانصرانی فانکما ناصران یا مولانا یا صاحب الزّمان الغوث الغوث الغوث ادرکنی ادرکنی ادرکنی الساعة الساعة الساعة العجل العجل العجل یا ارحم الراحمین بحق محمد و آله الطّاهرین» و راوی گفته است که در هنگام گفتن یا صاحب الزّمان حضرت به سینه خود اشاره فرمود. مؤلف گوید: ظاهر آن است که شاید مراد حضرت از این اشاره این باشد که در وقت گفتن یا صاحب الزّمان باید مرا قصد کرد.

حکایت بیست و یکم: شیخ ابراهیم کفعمی

شیخ با تجربه و صالح، شیخ ابراهیم کفعمی در کتاب «بلد الامین» گفته: از حضرت مهدی علیه السلام روایت شده هر کس این دعا را در ظرف تازه با تربت حسین علیه السلام بنویسد و بشوید و آنرا بخورد از مرض خود شفا می‌یابد.

بسم الله الرحمن الرحيم

«بسم الله دواء و الحمد لله شفاء و لا اله الا الله كفاء هو الشافي شفاء و هو الكافي كفاء اذهب البأس رب الناس شفاء لا يغادره سقم و صلى الله على محمد و آله النجباء.»
و دیدم این دعا را به خط سید زین الدین علی بن الحسین حسینی به مردی که در حائر یعنی کربلا مجاور بود و این را از حضرت مهدی علیه السلام در خواب خود آموخت که به مرضی هم مبتلا بود.

پس به حضرت مهدی علیه السلام شکایت کرد و حضرت او را به نوشتن این دعا امر کرد و اینکه آنرا بشوید و بخورد. پس انجام داد آنچه را که فرموده بود و در همان زمان از مریضی نجات پیدا کرد و شفا یافت.

حکایت بیست و دوم: شیخ حاجی علیا مکی

سید مؤید جلیل سید علیخان مدنی شیرازی صاحب شرح صحیفه و صمدیه و غیره در کتاب «کلم الطیب و الغیث الصیب» گفته: من به خط بعضی از یاران خود از سادات بزرگوار صالح و ثقه (مورد اطمینان) دیدم که متن آن این بود که در ماه رجب سال ۱۰۹۳ از برادر فی الله المولی الصدوق که دارای کمالات انسانی و صفات پاک بود شنیدم. امیر اسماعیل بن حسین بیک بن علی بن سلیمان جابری انصاری گفت: شنیدم شیخ باتقوا حاجی علیا مکی گفت: من دچار سختی و گرفتاری و مجبور به درگیری با دشمنان شدم تا جایی که می ترسیدم که جانم را از دست بدهم و بمیرم که من در جیب خود این دعای نوشته شده را پیدا کردم بدون اینکه کسی آن را به من بدهد. از این ماجرا تعجب کردم و در حیرت به سر بودم. آنگاه در خواب گوینده‌ای را که در هیأت و شکل صالحان و زاهدان بود دیدم که به من می گوید: «ما دعای فلانی را به تو بخشیدیم آنرا بخوان که از سختی و گرفتاری رها خواهی شد.» من نفهمیدم که گوینده کیست پس تعجبم زیادتر شد.

دفعه بعد حضرت مهدی علیه السلام را دیدم که به من فرمود: «دعایی را که به تو داده بودم بخوان و به هر کس که خواستی آنرا یاد بده.» شیخ گفت: به درستی که آن دعا را چند بار تجربه کردم. و هر بار خیلی زود نتیجه گرفتم اما بعد از مدتی دعا گم شد و پیدا نشد و من ناراحت بودم و از کارهای بد خود استغفار می‌کردم. آنگاه فردی پیش من آمد و گفت: این دعا در فلان جا گم شده. و من بخاطر ندارم که به آنجا رفته باشم. آنگاه دعا را گرفتم و سجده شکر بجا آوردم و آن دعا این است:

بسم الله الرحمن الرحيم

ربّ انى اسئلك مدداً روحانياً تقوى به قوى الكلية و الجزئية حتى اقهر عبادى، نفسى كلّ نفس قاهرة فتنبض لى اشارة رقائتها انقباضاً تسقط به قواها حتى لا يبقى فى الكون ذوروح الا و نار قهرى قد احرقت ظهوره يا شديد يا شديد يا ذاللبطش الشديد يا قهار اسئلك بما اودعته عزرائيل من اسمائك القهرية فانفعلت له النفوس بالقهر ان تودعنى هذا السرّ فى هذه الساعة حتى الين به كل صعب و اذل به كل منيع بقوتك يا ذاالقوة المتين.^۱

این دعا را در سحر سه مرتبه می‌خوانی و در صبح هم سه مرتبه و در شام هم سه مرتبه. پس هرگاه کار برای کسی که این دعا را می‌خواند سخت شود بعد از خواندن آن سی دفعه بگوید: «یا رحمن، یا رحیم یا ارحم الراحمین اسئلك اللطف بما جرت به المقادیر.»

حکایت بیست و سوم: ابن جواد نعمانی

عالم بزرگوار میرزا عبدالله اصفهانی معروف به افندی در جلد پنجم کتاب «ریاض العلماء و حیاض الفضلاء» در مورد شیخ ابن جواد نعمانی گفته که: او از کسانی است که حضرت مهدی علیه السلام را دیده و از آن جناب روایت کرده است.

از خط شیخ زین الدین علی بن حسن بن محمد خازن حابری شهید دیدم بدرستی و تحقیق که ابن ابی کذا الجواد نعمانی مولای ما مهدی علیه السلام را دیده است. پس به او عرض کرد: ای مولای من برای شما در نعماتی و حله هر کدام مقامی است پس در چه وقت‌هایی به آنجا می‌روید؟

فرمود: «در شب سه‌شنبه و روز سه‌شنبه در نعمانیه هستم و در روز و شب جمعه در حله می‌باشم. ولکن مردم حله با آداب در مقام من رفتار نمی‌کنند و مردی نیست که در مقام من با رعایت ادب داخل شود و بر من و بر ائمه سلام کند و درود فرستد و بر من و ایشان سلام کند دوازده مرتبه. آنگاه دو رکعت نماز با دو سوره بخواند و با خدای تعالی به مناجات پردازد در آن دو رکعت، چیزی نمی‌ماند مگر آنکه خداوند به او آنچه را که می‌خواهد عطا می‌کند.»

آنگاه گفتم: ای مولای من این مناجات را به من یاد بده!

فرمود: «اللهم قد اخذ التأديب مني حتى مسني الضر وانت ارحم الراحمين و ان كان ما اقترفته من الذنوب استحق به اضعاف اضعاف ما ادبتني به و انت حلیم ذو اناة تعفو عن كثير حتى يسبق عفوك و رحمتك عذابك»

و این دعا را سه مرتبه برای من تکرار نمود تا آنکه آنرا حفظ کردم.

مؤلف گوید: نعمانیه شهری در عراق است مابین واسط و بغداد و ظاهراً شیخ جلیل ابو عبدالله محمد بن محمد بن ابراهیم بن جعفر کاتب مشهور به نعمانی از اهل آن شهر می‌باشد.

حکایت بیست و چهارم: محمد بن ابی الرواد روایی

سید جلیل علی بن طاووس در کتاب «اقبال» از محمد بن ابی الرواد روایی نقل کرده که او فرمود که: در روزی از روزهای ماه رجب با محمد بن جعفر دهان به سوی مسجد سهله بیرون رفت.

محمد به او گفت: ما را به مسجد صعصعه که مسجد مبارکی است و امیرالمؤمنین علیه السلام در آنجا نماز خواندند و حجّت‌های خدا صلی الله علیه و آله قدمهای مبارک خود را در آنجا گذاشتند ببر. آنگاه به سوی آن مسجد رفتیم. در میان نماز گزاران بودیم که مردی را دیدیم که از شتر خود پایین آمد و در زیر سایه، زانوی او را بست.

آنگاه وارد شد و دو رکعت نماز خواند و آن دو رکعت را طولانی کرد. پس دست‌های خود را بلند کرد و گفت: «اللهم یا ذالمنن السّابغه...» تا به آخر. آنگاه بلند شد و کنار شتر رفت و بر آن سوار شد.

ابن جعفر دهّان به من گفت: برویم پیش او و از او بپرسیم که چه کسی است؟ پس بلند شدیم و به نزد او رفته و گفتیم: تو را به خدا سوگند، بگو تو چه کسی هستی؟ فرمود: «شما را به خدا قسم می‌دهم که بگوئید فکر کردید من چه کسی هستم؟»

ابن جعفر دهّان گفت: فکر کردم تو خضر علیه السلام هستی.

سپس به من فرمود: «تو هم همین فکر را کردی؟» گفتم: فکر کردم تو خضر علیه السلام هستی. فرمود: «به خدا سوگند که هر آینه من همان کسی هستم که خضر به دیدن او محتاج است. برگردید که من امام زمان شما هستم.»

شیخ محمد بن مشهدی در مزار کبیر خود و شیخ شهید اول در مزار، از علی بن محمد بن عبدالرحمن شوشتری نقل کردند که او گفت: از قبیله بنی رواس عبور کردم. آنگاه بعضی از برادران من گفتند: کاش ما را به مسجد صعصعه می‌بردی که در آنجا نماز می‌خواندیم. چرا که ماه رجب است و زیارت این اماکن شریفه که موالی علیهم السلام قدمهای خود را در آنجا نهاده و نماز خواندند مستحب است. آنگاه با او به مسجد روانه شدیم که ناگهان شتری را دیدیم که زانویش بسته و پالانش را بر پشتش گذاشته و در مسجد خوابانیده شده. آنگاه وارد شدیم، ناگهان مردی را دیدیم که لباسهای حجازی بر تن داشت و نیز عمامه‌ای مانند عمامه اهل حجاز بر سرش بود در حالیکه نشسته بود و این دعا را می‌خواند و من و رفیقم آن را حفظ کردیم و آن دعا این است.

«اللهم يا ذا المنن السابغہ....» سپس سجده‌اش را طولانی کرد و بلند شد و بر شترش سوار شد و رفت.

آنگاه رفیق من گفت: فکر می‌کنم که او خضر بود پس چطور شد که ما با او حرفی نزدیم انگار زبان ما را بسته بودند.

بیرون رفتیم و ابن ابی‌رؤاد روایی را دیدیم که گفت: از کجا می‌آید؟ گفتیم: از مسجد صعصعه. و ماجرا را برایش گفتیم.

گفت: این شتر سوار در هر دو روز و سه روز به مسجد صعصعه می‌آید و حرفی نمی‌زند. گفتیم: او چه کسی است؟ گفت: شما در مورد او چه فکر کردید؟ گفتیم: گمان کردیم که او خضر علیه السلام است.

گفت: به خدا قسم من نمی‌دانم او کیست جز اینکه خضر علیه السلام به دیدن او محتاج است. آنگاه رفتیم. به من گفت: به خدا او صاحب الزمان علیه السلام است.

مؤلف گوید: این دو واقعه است که آنها دو مرتبه این دعا را در آن مسجد در روزهای ماه رجب از آن حضرت شنیدند و روایی با علی محمد بن محمد شوشتری به نحوی که حضرت با او مکالمه نمود او نیز رفتار نمود و علماء اعلام این دعا را در کتاب‌های مزار از آداب مسجد صعصعه شمرده‌اند و در کتاب‌های دعا و اعمال سال آنرا از جمله دعاهای ماه رجب دانسته‌اند و این حکایت را گاهی در اینجا و گاهی در آنجا ذکر نموده‌اند. شاید احتمال دادند که حضرت آن دعا را به جهت خصوصیت مکانی در آنجا می‌خواندند. بنابراین از اعمال آن مسجد خواهد بود. و احتمال دارد به جهت خصوصیت زمان باشد که در این صورت از دعاهای ماه رجب است و لهذا آنرا در هر دو جا ذکر کرده‌اند و جهت اول قوی‌تر به نظر می‌رسد اگرچه احتمال می‌رود که از دعاهای مطلقه باشد و اختصاصی به زمان یا مکان نداشته باشد و آن دعا این است.

«اللهم يا ذا المنن السابغہ و الآلاء الوازعة و الرّحمة الواسعة و القدرة الجامعة و النعم الجسيمة و المواهب العظيمة و الايادی الجميلة و العطايا الجزيلة يا من لا ينعت بتمثيل و

لا یمثل بنظیر و لا یغلب بظہیر یا من خلق فرزق و الہم فانطق و ابتدع فشرع و علا
 فارتفع و قدر فاحسن و صور فاتقن و احتج فابلیغ و انعم فاسبغ و اعطی فاجزل و منح
 فافضل یا من سما فی العزّ ففات نواظر الابصار و دنی فی اللطف فجاز ہواجس الافکار
 یا من توحد بالملک فلاند له فی ملکوت سلطانه و تفرد بالالاء و الکبریاء فلا ضد له فی
 جبروت شأنه. یا من حارت فی کبریاء ہیبتہ دقائق لطائف الاوہام و انحسرت دون
 ادراک عظمتہ خطایف ابصار الانام یا من عنت الوجوه لہیبتہ و خضعت الرقاب لعظمتہ
 و وجلت القلوب من خیفته. اسئلك بهذه المدحہ التي لا تنبغی الا لک و بما وایت بہ
 علی نفسک لداعیک من المؤمنین و بما ضمنت الاجابۃ فیہ علی نفسک للداعین یا
 اسمع السامعین و ابصر المبصرین و یا انظر الناظرین و یا اسرع الحاسبین و یا احکم
 الحاکمین و یا ارحم الراحمین صل علی محمد خاتم النبیین و علی اهل بیتہ الطاہرین
 الاخیار و ان تقسم لنا فی شہرنا هذا خیر ما قسمت و ان تختم لی فی قضائک خیر ما
 حتمت و تختم لی بالسعادة فیمن ختمت و احینی ما احییتنی موفوراً و امتنی مسروراً و
 مغفوراً و تول انت نجاتی من مسائلة البرزخ و ادرء عنی منکراً و نکیراً و ارعینی
 مبشراً و بشیراً و اجعل لی الی رضوانک و جنانک مصیراً و عیاشا قریرا و ملکاً کبیراً و
 صلی اللہ علی محمد و آلہ بکرۃ و اصیلاً یا ارحم الراحمین»^۱

حکایت بیست و پنجم: امیر اسحاق استر آبادی

این قصه را علامہ مجلسی در بحار از والد خود نقل کرده است و حقیر بہ خط والد
 ایشان جناب آخوند ملا محمد تقی رحمۃ اللہ علیہ در پشت دعای معروف بہ حرز یمانی دیدم
 مبسوط تر از آنچه در آنجا است با اجازه برای بعضی و ما ترجمہ نوشتہ آن را نقل
 می‌کنیم:

«بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين و الصلوة على اشرف المرسلين محمد و عترته الطاهرين» و بعد به تحقيق كه سيد بزرگوار و محترم جناب آقاي امير محمد هاشم از من خواهش كرد كه اجازه دهم براي او حرز يمانی را كه منسوب است به امام پرهيزكاران و بهترين خلق بعد از پيامبر صلی الله علیه و آله يعنی حضرت علي عليه السلام.

پس من به او اجازه دادم كه اين دعا را از من به سندهای من از سيد عابد زاهد، امير اسحاق استر آبادی كه مدفون است در كربلا از مولای ما، خلیفة الله تعالى، حضرت مهدی عليه السلام روايت كند.

سيد گفت: من در راه مکه از قافله عقب ماندم و از زندگی ناامید شدم و مانند کسی كه در حال مرگ است به پشت خوابیدم. و شروع به خواندن شهادتین كردم كه ناگهان بالای سر خود مولای ما و مولی العالمین، خلیفة الله على الناس اجمعین را دیدم كه فرمود: «ای اسحاق بلند شو.» پس بلند شدم در حالیکه تشنه بودم. مرا سیراب كرد و در ردیف خود مرا سوار كرد و من شروع كردم به خواندن این حرز و حضرت آن را اصلاح می كرد تا زمانی كه تمام شد. ناگهان خود را در ابطح دیدم. آنگاه از مركب پایین آمدم و آن حضرت غایب شد و قافله بعد از نه روز رسید. بین اهل مکه این گونه شایع شد كه من طی الارض كردم و من خود را بعد از ادای مناسك حج پنهان كردم. و این سيد به صورت پیاده چهل مرتبه حج کرده و وقتی به قصد زیارت امام علي بن موسی الرضا عليه السلام از كربلا آمد بود، در اصفهان به خدمت او رسیدم. او می گفت بدهکاری او هفت تومان است كه بابت مهریه باید به همسرش بدهد و همین مقدار هم نزد یکی از اهالی مشهد داشت.

او در خواب دید كه اجلش نزدیک شده گفت كه: من به مدت پنجاه سال در كربلا بودم برای اینکه در آنجا بمیرم و حالا می ترسم كه مرگ من در غیر از آن مكان فرا برسد. پس وقتی بعضی از برادران ما از حال او آگاه شدند آن پول را ادا كردند و بخاطر خدا

ما را با او فرستادند. آنگاه او گفت: وقتی سید به کربلا رسید و دین^۱ خود را ادا کرد مریض شد و در روز نهم مُرد و در منزل خود دفن شد و من از این گونه کرامات از او در مدت اقامتش در اصفهان دیده بودم.

و برای روایت کردن این دعا اجازه‌های بسیاری به من داده شده است و من به همان بسنده کردم و امیدوارم که در محلهای مستجاب شدن دعاها مرا فراموش نکنند. از او خواهش می‌کنم که این دعا را نخواند مگر برای خدا و همچنین برای هلاکت دشمن خود نخواند هر چند فاسق باشد یا ظالم. و آنرا به خاطر جمع کردن مال دنیا نخواند. بلکه شایسته است برای نزدیک شدن به خداوند تبارک و تعالی و برای دفع ضرر شیاطین انس و جن از او و همه مؤمنین خوانده شود. و اگر برای او امکان دارد درباره این مطلب قصد قربت نماید و گرنه ترک کردن همه مطالب اولی است به غیر از قرب (نزدیکی) به خداوند بلند مرتبه.

خاتم العلماء، شیخ ابوالحسن شریف شاگرد علامه مجلسی در انتهای کتاب «ضیاء العالمین» این حکایت را تا ورود سید به مکه از استادش از والدش نقل کرده. آنگاه گفت: پدر شیخ من گفت: آنگاه من نسخه دعا را که بر تصحیح امام علیه السلام بود گرفتم و به من اجازه داد که آنرا از امام روایت کنم و او نیز به فرزند خود که شیخ مذکور من بود و آن از جمله اجازات شیخ من بود برای من و الان چهل سال است که آنرا می‌خوانم و از آن خیر بسیاری دیدم.

آنگاه قصه خواب سید را به او گفت: که به او در خواب گفتند: «در رفتن به کربلا شتاب کن که مرگ تو نزدیک شده.» و این دعا به طوری که ذکر شد در جلد دوم باب نوزدهم بحار الانوار موجود است.

حکایت بیست و ششم: ابوالحسن بن ابی البغل کاتب

سید رضی الدین علی بن طاووس در کتاب «فرج المهموم» و علامه مجلسی در بحار از کتاب دلایل شیخ ابی جعفر محمد بن جریر طبری نقل کردند که او گفت: ابو جعفر محمد بن هارون بن موسی التلعکبری به من خبر داد که او گفت: ابوالحسن بن ابی البغل کاتب به من گفت: کاری را از جانب ابی منصور بن صالحان به عهده گرفتم و میان ما و او مطلبی اتفاق افتاد که باعث شد من خودم را پنهان کنم. آنگاه در جستجوی من برآمد. مدتی پنهان و در هول و هراس بودم. آنگاه قصد کردم که به مقبره‌های قریش بروم یعنی مرقد نورانی حضرت کاظم علیه السلام را در شب جمعه قصد کردم و تصمیم گرفتم که شبی را برای دعا کردن و درخواست از خداوند سپری کنم در حالیکه در آن شب باران همراه با باد می‌بارید. پس از ابی جعفر قیم خواهش کردم که درهای روضه منوره را قفل کند که آن جایگاه شریف خالی بماند که من با آسودگی خاطر به راز و نیاز و توسل پردازم.

پس او همین کار را کرد و درها را بست و شب به نیمه رسید و آنقدر باد و باران آمد که مانع عبور و مرور مردم به آنجا شد و من ماندم و دعا کردم و زیارت می‌نمودم و نماز می‌خواندم که ناگهان صدای پایی را از سمت مولایم موسی علیه السلام شنیدم و مردی را دیدم که زیارت می‌کند. آنگاه بر آدم و اولوالعزم علیهم السلام^۱ سلام کرد و سپس بر هر یک از ائمه علیهم السلام نیز سلام نمود تا به صاحب الزمان علیه السلام رسید و او را ذکر نکرد.

از این عمل او تعجب کردم و گفتم: شاید او را فراموش کرده یا نمی‌شناسد و یا این مذهبی است برای این مرد. پس وقتی زیارت کردنش به پایان رسید به سوی مرقد

۱ - اولوالعزم: پیامبران بزرگ الهی که صاحب شریعت بوده‌اند (حضرت نوح، ابراهیم، موسی، عیسی،

مولای ما موسی بن جعفر علیه السلام رو کرد. پس مثل همان زیارت را بجا آورد و همان سلام را کرد و دو رکعت نماز خواند و من از او می‌ترسیدم، زیرا که او را نمی‌شناختم و دیدم که در جوانی کامل است و جامه سفید بر تن دارد و عمامه‌ای بر سر دارد که قسمتی از آن را باز کرده است (اصطلاحاً حنک گذاشته بود) و ردایی هم بر روی کتف انداخته بود.

آنگاه گفت: «ای ابوالحسین بن ابی‌البغل! تو کجای دعای فرج هستی؟» گفتم: ای سید من آن دعا کدام است؟ فرمود: «دو رکعت نماز می‌خوانی و می‌گویی: یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح یا من لم یؤاخذ بالجریره و لم یهتک الشتر یا عظیم المنّ یا کریم الصّفح یا مبتدأً بالنعم قبل استحقاقها یا حسن التّجاوز یا واسع المغفرة یا باسط الیدین بالرحمة یا منتهی کلّ نجوی و یا غایة کلّ شکوی یا عون کلّ مستعین یا مبتدأً بالنعم قبل استحقاقها یا ربّاه (ده مرتبه) یا سیداه (ده مرتبه) یا مولاه (ده مرتبه) یا غایتاه (ده مرتبه) یا منتهی رغبتاه (ده مرتبه) اسئلك بحق هذه الاسماء و بحق محمّد و آله الطّاهرین علیهم السّلام الاّ ما کشف کربی و نفّست همّی و فرّجت غنّی و اصلحت حالی.» بعد از این دعا کن و حاجات خود را ذکر کن آنگاه گونه راست خود را روی زمین بگذار و صد مرتبه در هنگام سجده بگو: «یا محمّد یا علی یا علی یا محمّد اکیانی فانکما کافیانی و انصرانی فانکما ناصرانی» و بعد گونه چپ خود را روی زمین می‌گذاری و صد مرتبه می‌گویی «ادرکنی» و بسیار آن را تکرار می‌کنی و می‌گویی «الغوث، الغوث» تا اینکه نفس تو قطع شود و آنگاه سر خود را بر می‌داری. پس بدرستی که خداوند بلند مرتبه به لطف و کرم خود حاجت تو را بر می‌آورد. «ان شاء الله تعالی» وقتی من به نماز و دعا مشغول شدم بیرون رفت. و وقتی نماز و دعا را تمام کردم به نزد ابی جعفر رفتم تا در مورد این مرد و اینکه چگونه داخل شد از او سؤال کنم. درها را دیدم که بسته و قفل است. تعجب کردم و با خود گفتم شاید در این جا دری باشد که من نمی‌دانم. خود را به ابی جعفر رساندم و او نیز از اتاقتش که در محل

روغن چراغ حرم بود به پیش من آمد. از او حال آن مرد و چگونگی داخل شدن او را پرسیدم. گفت: چنانکه می‌بینی درها قفل است و من آنها را باز نکردم. آنگاه او را از این قصه باخبر کردم. گفت که: این مولای ما صاحب الزمان علیه السلام است و بدرستی که من آن جناب را در مثل چنین شبی به طور مکرر مشاهده نمودم آن هم در زمانی که مردم از حرم بیرون رفته بودند و من بر آنچه که از دست دادم افسوس خوردم و در نزدیک طلوع فجر به کرخ، جایی که در آن مخفی شده بودم رفتم.

هنوز وقت صبحانه نرسیده بود که یاران ابن صالحان خواستار ملاقات با من شدند و از دوستان من حال را می‌پرسیدند و همراه آنها امانی از وزیر همراه با نامه‌ای به خط او بود که در آن هر خوبی نوشته شده بود. آنگاه با یکی از دوستان امین خود پیش او رفتم. پس بلند شد و به من چسبید و مرا در آغوش گرفت طوری که از او جدا نبودم. آنگاه گفت: حال تو، تو را به جایی کشانده که از من به امام زمان علیه السلام شکایت کنی. گفتم: من حاجتی داشتم و سؤالی از آن جناب کردم.

گفت: وای بر تو! دیشب، یعنی شب جمعه مولای خود صاحب الزمان علیه السلام را در خواب دیدم که به هر نیکی فرمان داد و با من به درشتی رفتار کرد به گونه‌ای که از او ترسیدم. آنگاه گفت: لا اله الا الله شهادت می‌دهم که ایشان حق هستند و منتهای حق می‌باشد. شب گذشته در بیداری مولای خود را دیدم که به من چنین و چنان فرمود و آنچه را که در آن مشهد شریف دیده بودم توضیح دادم. پس تعجب کرد و از سوی او بالنسبه به من اموری بزرگ و نیکو در این مورد صادر شد و من از جانب او به مقصدی رسیدم که گمان آنرا نداشتم و آن به برکت مولایم بود. (درود خدا بر او باد)

حکایت بیست و هفتم: حاج علی بغدادی

قضیه حاجی علی بغدادی موجود است در تاریخ تألیف این کتاب که با حکایت گذشته مناسبتی دارد و اگر به جزء این حکایت یقینی و صحیح که در آن فایده‌های زیادی

است و در این نزدیکیها اتفاق افتاده حکایتی نبود. هر آینه در شرافت^۱ و نفاست^۲ آن کافی بود.

توضیح آن این گونه است که در ماه رجب سال گذشته که مشغول تألیف رساله «جنة المأوی» بودم به جهت زیارت مبعث عازم نجف اشرف شدم. و آنگاه وارد کاظمین شدم و خدمت جناب عالم عامل، آقا سید محمد بن العالم الاوحد، سید حمد بن العالم الجلیل، سید حیدر الکاظمینی (خداوند تأیید کند او را) رسیدم و او از دانش آموزان خاتم المجتهدین شیخ مرتضی است و او از علمای پرهیزکار آن شهر مقدس و از صالحان ائمه جماعت صحن و حرم شریف و پدر و جدش از علمای معروف بودند و متن‌های جدش، سید حیدر در اصول و فقه و غیره موجود است. از ایشان سؤال کردم که: اگر حکایت صحیح‌های در این مورد دیده یا شنیده‌اند نقل کنند. آنگاه این ماجرا را نقل کرد و من خودم قبلاً آنرا شنیده بودم ولی اصل و سند آنرا نگهداری نکرده بودم و او درخواست کرد که آنرا به خط خود بنویسد. فرمود: مدتی است که آنرا شنیدم و می‌ترسم که در آن کم و زیادی بشود باید او را ببینم و پیرسم، آنگاه بنویسم. ولی دیدن او و صحبت با او سخت است. چرا که از زمان اتفاق افتادن این ماجرا رابطه‌اش با مردم کم شده است و در بغداد زندگی می‌کند و وقتی به زیارت می‌رود به جایی نمی‌رود و بعد از بجا آوردن زیارت برمی‌گردد. گاهی اوقات در سال یک دفعه یا دو دفعه دیده می‌شود آنهم هنگام عبور کردن و علاوه بر این بنایش بر پنهان کردن می‌باشد مگر برای بعضی از خواص که از آنها مطمئن است که آنرا به جایی انتشار نمی‌دهند و همچنین به دلیل ترس از مسخره کردن همسایگان و مخالفین که ولادت حضرت مهدی علیه السلام را و همچنین غیبت او را منکر هستند و همچنین از ترس تهمت‌های ناروای مردم از قبیل فخر فروشی و خودستایی.

۲ - نفاست: نفیس و گرانباه بودن.

۱ - شرافت: بلند قدر شدن، بزرگواری.

گفتم: تا حقیر از نجف برگردم خواهش می‌کنم که به هر ترتیبی است او را ببینید و قصه را بپرسید که حاجت بزرگ و وقت کم است.

آنگاه از او جدا شدم. دو یا سه ساعت بعد ایشان برگشت و با تعجب بسیار نقل کرد که: وقتی به منزل خود رفتم بلافاصله کسی آمد و گفت که جنازه‌ای را از بغداد آورده و در صحن گذاشته‌اند و منتظرند که بر آن نماز بخوانند. وقتی رفتم و نماز خواندم حاجی مزبور را در بین تشیع‌کنندگان دیدم. او را به گوشه‌ای بردم و بعد از امتناع^۱ او به هر ترتیبی بود ماجرا را شنیدم و خدا را بر این نعمت بزرگ شکر کردم. سپس همه قضیه را نوشتم و در «جنة المأوی» ثبت کردم و بعد از مدتی با گروهی از علمای کرام و سادات عظام به زیارت کاظمین علیهم السلام مشرف شدیم. و از آنجا بجهت زیارت نواب اربعه علیهم السلام به بغداد رفتیم.

بعد از انجام زیارت پیش جناب عالم عامل آقا سید حسین کاظمینی، برادر جناب آقا سید محمد مذکور که در بغداد زندگی می‌کند و کارها و امور شرعی شیعیان بغداد با او می‌باشد رفتیم و خواهش کردیم که حاجی علی مذکور را به حضور طلبید. بعد از حضور از او خواهش کردیم که ماجرا را در مجلس بگوید و او امتناع کرد. آنگاه بعد از اصرار به خاطر حضور گروهی از اهل بغداد حاضر شد در غیر آن مجلس آنرا بگوید. سپس به جای خلوتی رفتیم و پس از نقل مطالب در مجموع، در دو سه موضوع اختلاف داشت که خودش عذرخواهی کرد و گفت که به خاطر گذشت زمانی طولانی است و از چهره او نشانه‌های صدق و صلاح و خوبی به طوری آشکار و نمایان بود که تمامی حاضران با تمام دقتی که در امور دینی و دنیوی دارند به طور قطع به راست بودن واقعه پی بردند.

حاجی مذکور نقل کرد: در ذمه من هشتاد تومان مال امام علیه السلام جمع شد. (۸۰ تومان خمس بدهکار شدم) به نجف اشرف رفتم و بیست تومان از آنرا به جناب علم الهدی، شیخ مرتضی دادم و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به جناب شیخ محمد حسن شروقی دادم و بیست تومان باقی ماند که قصد داشتم در برگشت به جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یس علیه السلام بدهم.

وقتی به بغداد برگشتم دوست داشتم در دادن آنچه برگردن من بود عجله کنم. در روز پنج شنبه بود که به زیارت امامین علیهما السلام مشرف شدم و بعد از آن پیش جناب شیخ رفتم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و بقیه را وعده کردم که بعد از فروش بعضی از جنس‌ها کم‌کم بر من حواله کنند که آنها را به اهلش برسانم و تصمیم گرفتم که در عصر آن روز به بغداد برگردم.

جناب شیخ خواهش کرد بمانم. عذر خواستم و گفتم که باید مزد کارگران کارخانه شربافی^۱ را که دارم بدهم چون رسم این گونه بود که باید مزد هفته را در عصر روز پنج شنبه می‌دادم به همین دلیل برگشتم.

تقریباً یک سوّم راه را رفته بودم که سیّد گرانقدری را دیدم که از طرف بغداد به سوی من می‌آید. وقتی نزدیک شد سلام کرد و دستهای خود را برای دست دادن و معانقه^۲ باز کرد و فرمود: «اهلاً و سهلاً» و مرا در بغل گرفت و معانقه کردیم و بوسیدیم در حالیکه بر سرش عمامه سبز روشنی داشت و بر چهره مبارکش خال سیاه بزرگی بود.

ایستاد و فرمود: «حاجی علی! خیر است به کجا می‌روی؟»

گفتم: کاظمین علیه السلام را زیارت کردم و به بغداد بر می‌گردم.

۱ - شربافی: کارگاه بافندگی پارچه‌های دستباف.

۲ - معانقه: دست در کردن یکدیگر انداختن، همدیگر را در آغوش کشیدن.

فرمود: «امشب، شب جمعه است برگرد.»

گفتم: ای آقای من! متمکن^۱ نیستم.

فرمود: «هستی! برگرد تا برای تو شهادت بدهم که از موالیان (پیروان) جدم امیرالمؤمنین علیه السلام و از موالیان ما هستی و شیخ شهادت دهد زیرا خدای تعالی امر فرموده که دو شاهد بگیرید.»

و این اشاره به مطلبی بود که به ذهن سپرده بودم تا از جناب شیخ خواهش کنم نوشته‌ای به من بدهد که من از موالیان اهل بیت علیهم السلام هستم و آن را در کفن خود بگذارم. آنگاه گفتم: تو از کجا می‌دانی و چگونه شهادت می‌دهی؟

فرمود: «کسی که حق او را به او می‌رسانند، چگونه آن رساننده را نمی‌شناسد؟»

گفتم: چه حقی؟ فرمود: «آنکه به وکیل من رساندی.»

گفتم: وکیل تو چه کسی است؟ فرمود: «شیخ محمد حسن.»

گفتم: وکیل تو است؟ فرمود: «وکیل من است.»

و به جناب آقا سید محمد گفته بود که در ذهنم خطور کرد که این سید جلیل با آنکه او را نمی‌شناسم مرا به اسم صدا کرد با خودم گفتم شاید او مرا می‌شناسد و من او را فراموش کرده‌ام.

بعد با خود فکر کردم شاید این سید از سهم سادات چیزی از من می‌خواهد و دوست دارم که از مال امام علیه السلام به او چیزی بدهم.

پس گفتم: ای آقای من! از حق شما مقداری پیش من مانده بود، به جناب شیخ محمد حسن مراجعه کردم تا با اجازه او آنرا به شما (سادات) بدهم.

آنگاه به من لبخندی زد و فرمود: «بله! بعضی از حق ما را به سوی وکلای ما در نجف اشرف رساندی.»

۱ - متمکن نیستم: نمی‌توانم، امکانات ندارم.

آنگاه گفتم: آنچه ادا کردم آیا قبول شد؟ فرمود: «بله» با خود گفتم: این سید کیست که علماء بزرگ را وکیل خود می‌داند و تعجب کردم و با خود گفتم: البته علماء در گرفتن سهم سادات وکیلند و من غافل شدم.

آنگاه فرمود: «برگرد و جدّم را زیارت کن.»

و من برگشتم در حالیکه دست راست او در دست چپ من بود. وقتی حرکت کردیم دیدم در طرف راست ما نهر آب سفید صاف، جاری است و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیر آن همه با میوه در یک وقت با آن که فصل آنها نبود بر بالای سر ما سایه انداخته‌اند.

گفتم: این نهر و این درخت‌ها چیست؟

فرمود: «هر کس از پیروان ما که جد ما و ما را زیارت کند اینها با او هست.»

آنگاه گفتم: می‌خواهم سؤالی بپرسم؟ فرمود: «پرس.»

گفتم: شیخ عبدالرزاق مرحوم مردی مدرس بود. روزی پیش او رفتم، شنیدم که می‌گفت: کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها عبادت کند و چهل حج و چهل عمره بجای آورد و در میان صفا و مروه بمیرد اما از پیروان امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد برای او چیزی محسوب نمی‌شود.

فرمود: «آری والله! برای او چیزی نیست.»

آنگاه احوال یکی از خویشان خود را پرسیدم که: آیا او از پیروان امیرالمؤمنین علیه السلام است؟ فرمود: «بله و هر که به تو متعلق است.»

آنگاه گفتم: مولای ما، سؤالی دارم.

فرمود: «پرس.» گفتم: خوانندگان تعزیه حسین علیه السلام می‌گویند که سلیمان اعمش نزد شخصی آمد و از زیارت سید الشهداء علیه السلام پرسید. گفت: بدعت است. آنگاه در خواب هودجی را میان زمین و آسمان دید. آنگاه پرسید در آن هودج کیست؟ به او گفتند: فاطمه زهرا علیه السلام و خدیجه کبری علیه السلام. پس گفت: به کجا می‌روند؟ گفتند: امشب که شب

جمعه است به زیارت حسین علیه السلام می‌روند و برگه‌هایی را دید که از هودج می‌ریزد و در آنها نوشته شده است: «امان من النار لزوار الحسين علیه السلام فی لیلۃ الجمعة امان من النار یوم القیامه» آیا این حدیث درست است؟

فرمود: «آری، راست و تمام است.»

گفتم: آقای من این درست است که می‌گویند هر کس حسین علیه السلام را در شب جمعه زیارت کند برای او امان است؟

فرمود: «آری والله!» و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریه کرد.

گفتم: آقای من سؤال دارم. فرمود: «پرس.»

گفتم: در سال ۱۲۶۹ حضرت رضا علیه السلام را زیارت کردم و در دروُد (نیشابور) عربی از عربهای شروقیه که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرفند را ملاقات کردم و او را مهمان نمودم. و از او پرسیدم: ولایت حضرت رضا علیه السلام چگونه است؟

گفت: بهشت است. امروز پانزده روز است که من از مال مولای خود حضرت رضا علیه السلام خورده‌ام. چطور ممکن است منکر و نکیر در قبر پیش من بیایند؟ گوشت و خون من در مهمانخانه‌ی آن حضرت، از غذای آن حضرت روییده! آیا این درست است که علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌آید و او را از نکیرین نجات می‌دهد؟ فرمود: «آری، والله! جد من ضامن است.»

گفتم: آقای من! سؤالی کوچکی دارم که می‌خواهم آنرا پرسم.

فرمود: «پرس.» گفتم: زیارت من از حضرت رضا علیه السلام قبول است؟ فرمود: «اگر خدا بخواهد قبول است.»

گفتم: آقای من سؤالی دارم. فرمود: «بسم الله.»

گفتم: حاجی محمد حسین بزّاز باشی پسر مرحوم حاجی احمد بزّاز باشی زیارتش قبول است یا نه؟ در حالیکه او با من در راه مشهد الرضا علیه السلام همراه و شریک در مخارج بود.

فرمود: «عبد صالح زیارتش قبول است.»

گفتم: سیدنا مسئله^۱ فرمود: «بسم الله.»

گفتم: فلانی که اهل بغداد و همسفر ما بود آیا زیارتش قبول است؟
پس ساکت شد.

گفتم: سیدنا مسئله^۱ فرمود: «بسم الله.»

گفتم: حرف من را شنیدید یا نه؟ زیارت او قبول است یا نه؟ جوابی نداد.

حاجی مذکور گفت که آنها چند نفر از اهل مترفین^۱ بغداد بودند که در بین سفر مرتب به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص مادر خود را کشته بود. آنگاه در راه به جایی رسیدیم که جاده پهن بود و در دو طرف آن باغ بود و شهر کاظمین در مقابل قرار داشت و جایی از جاده هم که از طرف راست آن از بغداد می‌آید متعلق به بعضی از ایتام سادات بود که حکومت به زور آنها وارد جاده کرده بود و اهل تقوا و ورع ساکن در این دو شهر همیشه از عبور از آن قطعه از زمین دوری می‌کردند. آنگاه آن جناب را دیدم که در آن قطعه راه می‌رود. گفتم: ای آقای من! این زمین مال بعضی از ایتام سادات است و تصرف در آن جایز نیست.

فرمود: «این مکان مال جد ما امیرالمؤمنین علیه السلام و ذریه او و اولاد ماست، برای پیروان ما تصرف در آن حلال است.»

در نزدیک آن مکان در طرف راست باغی است که متعلق به شخصی می‌باشد که به او میرزا هادی می‌گفتند و او از ثروتمندان معروف عجم بود که در بغداد زندگی می‌کرد. گفتم: آقای من! راست است که می‌گویند زمین باغ حاجی میرزا هادی برای حضرت موسی بن جعفر علیه السلام است؟

فرمود: «به این چه کار داری؟» و از جواب دادن خودداری کرد. پس به جوی آبی

رسیدیم که از شط دجله برای مزرعه‌ها و باغهای اطراف می‌کشند و از جاده می‌گذرد و بعد از آن دو راهی می‌شود که هر دو به کاظمین می‌رود. یکی از این دو راه اسمش راه سلطانی است و راه دیگر به راه سادات معروف است. و آن جناب از راه مربوط به سادات رفتند.

پس گفتم: بیا از راه سلطانی برویم. فرمود: «نه از همین راه خود می‌رویم.»
آنگاه آمدیم و هنوز چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدس در پیش کفشداری دیدیم و هیچ کوچه و بازاری را ندیدیم. آنگاه از سمت در حاجت (باب المراد) که از سمت شرقی و طرف پایین پاست وارد ایوان شدیم و در رواق مطهر مکث نکرد و اذن دخول نخواند و داخل شد و بر در حرم ایستاد. پس فرمود: «زیارت بکن.» گفتم: من خواندن بلد نیستم. فرمود: «برای تو بخوانم؟» گفتم: آری.

آنگاه فرمود: «ءادخل یاالله! السلام علیک یا رسولالله! السلام علیک یا امیرالمؤمنین...» و همچنین بر هر کدام از ائمه علیهم السلام سلام کردند تا اینکه در سلام به حضرت عسکری علیه السلام رسیدند و فرمود: «السلام علیک یا ابا محمد الحسن العسکری.»
پس فرمود: «امام زمان خود را می‌شناسی؟» گفتم: چرا نمی‌شناسم؟

فرمود: «بر امام زمان خود سلام کن.» آنگاه گفتم: السلام علیک یا حجة الله یا صاحب الزمان یا ابن الحسن. پس تسمی کرد و فرمود: «علیک السلام و رحمة الله و برکاته.»
آنگاه در حرم مطهر وارد شدیم، به ضریح مقدس چسبیدیم و آنرا بوسیدیم.

پس به من فرمود: «زیارت کن.» گفتم: من خواندن بلد نیستم. فرمود: «برای تو زیارت بخوانم؟» گفتم: آری. فرمود: «کدام زیارت را می‌خواهی؟»

گفتم: هر کدام که افضل است و فضیلت بیشتری دارد. فرمود: «زیارت امین الله افضل است.»

آنگاه به خواندن مشغول شده و فرمودند: «السلام علیکما یا امینی الله فی ارضه و حجته علی عباده الخ.»

در این هنگام چراغ‌های حرم را روشن کردند، آنگاه شمع‌ها را دیدم که روشن هستند ولی حرم به نوری دیگر مانند نور آفتاب روشن و نورانی است و شمعها مثل چراغی بودند که روز در آفتاب روشن می‌کنند. و من چنان غافل بودم که اصلاً متوجه این نشانه‌ها نمی‌شدم.

وقتی از زیارت کردن فارغ شدند از سمت پایین پا آمدند به پشت سر و در طرف شرقی ایستادند و فرمودند: «آیا جدم حسین علیه السلام را زیارت می‌کنی؟»
گفتم: آری شب جمعه است زیارت می‌کنم. آنگاه زیارت وارث را خواندند و مؤذنها اذان مغرب را گفتند و آنرا به پایان رساندند به من فرمودند: «نماز بخوان و به جماعت ملحق شو.»

آنگاه در مسجد پشت سر حرم مطهر آمد و جماعت در آنجا برپا بود و خود به صورت فرادی در طرف راست امام جماعت ایستاد و من در صف اول وارد شدم و برایم جایی پیدا شد.

وقتی نماز تمام شد او را ندیدم. از مسجد بیرون آمدم داخل حرم را جستجو کردم ولی نتوانستم او را پیدا کنم و قصد داشتم او را ببینم و چند قرآنی به او بدهم و شب او را به عنوان مهمان نگه دارم.

آنگاه به ذهنم رسید که این سید چه کسی بود؟ متوجه نشانه‌ها و معجزات گذشته شدم از اینکه من تسلیم شدم در برابر امر او در برگشت با وجود کار مهمی که در بغداد داشتم و اینکه او اسم مرا با آنکه او را ندیده بودم، می‌دانست و اینکه می‌گفت: «پیروان ما» و اینکه «من شهادت می‌دهم.» و همچنین دیدن نهر جاری و درختان میوه دار در فصلی که طبعاً نباید میوه داشته باشند و همه اینها که در ذهنم می‌گذشت باعث یقین من شد به اینکه او حضرت مهدی علیه السلام است.

مخصوصاً در مورد اذن دخول و اینکه بعد از سلام به امام حسن عسکری علیه السلام، از من سؤال کردند که: «آیا امام زمان خود را می‌شناسی؟» وقتی گفتم: می‌شناسم. فرمود:

«سلام کن» و وقتی سلام کردم تبسم کرد و جواب سلام داد. آنگاه آمدم پیش کفشدار و از او پرسیدم که آیا او را ندیده است؟ گفت: بیرون رفت و پرسید که این سید رفیق تو بود؟

گفتم: بله. آنگاه به خانه مهماندار خود آمدم و شب را سپری کردم. وقتی صبح شد، پیش جناب شیخ محمد حسن رفتم و آنچه را دیده بودم گفتم. آنگاه دست خود را بر دهان گذاشت و مرا از بازگو کردن این قصه و فاش نمودن این راز نهی کرد.

فرمود: خداوند تو را موفق کند.

پس آن را پنهان می‌کردم و به کسی نگفتم تا اینکه یک ماه از ماجرا گذشت. روزی در حرم مطهر بودم سید گرانقدری را دیدم که نزدیک من آمد و پرسید: «چه دیدی؟» و اشاره کرد به قصه آن روز.

گفتم: چیزی ندیدم. دوباره پرسید. به شدت انکار کردم. آنگاه از نظرم ناپدید شد و دیگر او را ندیدم.

حکایت بیست و هشتم: سید بن طاووس

و همچنین سید مؤید مذکور به طور شفاهی و کتبی نقل کردند که: زمانی در سال ۱۲۷۵ به خاطر تحصیل علوم دینیّه در نجف اشرف ساکن بودم. از گروهی از اهل علم و غیر از آنها از اهل دیانت می‌شنیدم که صحبت می‌کردند از مردی که کارش بقالی و غیره بود که او مولای ما امام منتظر - درود خدا بر او باد - را دیده است.

آنگاه به جستجو پرداختم و او را پیدا کردم و دیدم که مرد پرهیزکار و دینداری است و دوست داشتم که با او در جای خلوتی ملاقات کنم و از او بخواهم که چگونگی ملاقات با حضرت حجّت علیه السلام را برایم توضیح دهد. آنگاه مقدمات دوستی را با او

فراهم کردم. به این ترتیب که بسیاری از وقتها که به او می‌رسیدم سلام می‌کردم و از اجناس او می‌خریدم تا اینکه میان من و او رابطه دوستی برقرار شد.

همه اینها به خاطر آن قضیه‌ای بود که از او شنیدم. تا اینکه در شب چهارشنبه‌ای به خاطر نماز معروف استجاره^۱ به مسجد سهله رفتم.

وقتی به در مسجد رسیدم، شخص مذکور را دیدم که در آنجا ایستاده. پس فرصت را غنیمت شمردم و از او خواستم که امشب را پیش من بماند. سپس اعمال مسجد را انجام دادیم و به مسجد کوفه رفتیم. (طبق قاعده مرسوم در آن زمان)

زیرا مسجد سهله به خاطر نبودن بناهای جدید، خادم و آب، جای مناسبی برای اقامت نبود.

وقتی به آنجا رسیدیم و مقداری از اعمال آنرا انجام دادیم و در منزل ساکن شدیم در مورد آن قضیه از او پرسیدم و از او خواستم که داستان خود را به تفصیل بیان کند.

پس گفت: من از اهل معرفت و اهل دین بسیار می‌شنیدم که هر کس پیوسته و مرتب عمل استجاره را در چهل شب چهارشنبه در مسجد سهله به نیت دیدن حضرت مهدی علیه السلام انجام دهد حتماً به دیدن ایشان موفق می‌شود و این مطلب بارها به طور مکرر اتفاق افتاده است.

بنابراین مشتاق شدم که این کار را انجام دهم و به همین دلیل تصمیم گرفتم مداومت داشته باشم بر عمل استجاره در هر شب چهارشنبه و برای انجام این کار هیچ چیزی نمی‌توانست مانع من شود، حتی گرما و سرما و باران و غیر از آن. تا اینکه تقریباً یک سال گذشت و من همواره عمل استجاره را انجام می‌دادم و در مسجد کوفه طبق رسم معمول بیتوته می‌کردم تا اینکه عصر سه‌شنبه‌ای از نجف اشرف طبق عادتی که داشتم

۱ - نماز استجاره: از اعمال مخصوص مسجد سهله. مسجد سهله مقامهای متعددی دارد که خواندن این نماز در یکی از مقامهای آن مکان شریف از اعمال آنجا به شمار می‌رود.

پیاده حرکت کردم، در حالیکه فصل زمستان بود و ابرها پراکنده و هوا تاریک و کم‌کم باران می‌آمد.

آنگاه به سمت مسجد به راه افتادم در حالیکه اطمینان داشتم طبق معمول مردم به آنجا می‌آیند تا اینکه به مسجد رسیدم. آفتاب غروب کرده بود و تاریکی هوا همراه با رعد و برق همه جا را فرا گرفته بود. ترس و وحشت همه‌ی وجودم را احاطه کرده بود. چرا که کاملاً تنها بودم و هیچ کس حتی خادمی که شبهای چهارشنبه، همیشه به آنجا می‌آمد، آن شب نیامده بود. بسیار ترسیده بودم با خود گفتم: بهتر است که نماز مغرب را بخوانم و عمل استجاره را سریع انجام دهم و به مسجد کوفه بروم و خودم را بدین گونه آرام نمودم. سپس بلند شدم و نماز خواندم و عمل استجاره را که شامل نماز و دعا می‌باشد خواندم (آنرا از حفظ بودم)، در میان نماز استجاره متوجه مقام شریف شدم که به مقام صاحب الزمان علیه السلام معروف است و دیدم نور زیادی از آن مکان متصاعد است و شنیدم شخصی مشغول نماز خواندن است. پس خیالم راحت شد و خوشحال شدم و مطمئن بودم از اینکه بعضی از زوّار در آن مکان شریف حضور دارند که من هنگام وارد شدن به مسجد، متوجه نشدم.

پس عمل استجاره را با اطمینان خاطر تمام کردم. آنگاه متوجه مقام شریف شدم و داخل آنجا شدم. روشنایی بسیاری را در آنجا دیدم بدون هیچ شمع و چراغی ولی از این نکته غافل بودم و آنجا سید گرانقدری را دیدم که به شکل اهل علم ایستاده و در حال نماز خواندن است. پس دلم به سوی او تمایل پیدا کرد و فکر کردم که او یکی از زوّار غریب است. زیرا وقتی در او عمیق شدم، فهمیدم که او از ساکنان نجف اشرف نیست و شروع کردم به خواندن زیارت امام عصر علیه السلام که از اعمال آن مقام می‌باشد و نماز زیارت را هم خواندم.

وقتی نماز و زیارت تمام شد تصمیم گرفتم که از او بخواهم با هم به مسجد کوفه برویم. ولی عظمت و بزرگی او به من اجازه نداد که خواهش کنم. نگاهی به بیرون مقام شریف

کردم، دیدم ظلمت و تاریکی همه جا را فرا گرفته و صدای رعد و برق به گوش می‌رسید.

آنگاه با چهره مبارک خود به من نگاه کرد و با مهربانی و لبخند به من فرمود: «می‌خواهی به مسجد کوفه برویم؟» گفتم: آری ای سید من، عادت ما اهل نجف چنین است که وقتی اعمال این مسجد را بجا آوردیم به مسجد کوفه می‌رویم.

آنگاه با آن حضرت بیرون رفتیم و من از وجود ایشان خوشحال و شاد بودم و به خاطر اینکه با ایشان هم صحبت شده بودم بسیار مسرور بودم. و در روشنایی راه می‌رفتیم و هوا عادی بود و زمین هم خشک به طوریکه چیزی به پا نمی‌چسبید و من از باران و تاریکی که دیده بودم غافل شده بودم تا زمانی که به مسجد رسیدیم.

آن حضرت (روحی فداه) همراه من بود و من در نهایت شادی و آرامش با آن حضرت هم صحبت و همنشین شده بودم. نه تاریکی می‌دیدم و نه بارانی. آنگاه درب مسجد را کوبیدم و آن بسته بود.

خادم گفت: چه کسی در را می‌کوبد؟ گفتم: در را باز کن.

گفت: در این تاریکی و باران شدید از کجا آمدی؟

گفتم: از مسجد سهله. وقتی خادم در را باز کرد. متوجه آن سید جلیل شدم ولی او را ندیدم. دوباره همه جا تاریک شده بود و باران به شدت بر سر ما می‌بارید. پس شروع کردم به فریاد زدن که ای آقای ما! ای مولای ما! بفرمایید در باز شد و به پشت سر خود برگشتم در حالیکه فریاد می‌کردم. به همین وجه اثری از آن جناب ندیدم و در آن لحظه باران و سردی هوا مرا اذیت می‌کرد. آنگاه وارد مسجد شدم و به خود آمدم. چنانچه گویا در خواب بودم و مشغول سرزنش کردن خود شدم بر اینکه چرا از آن نشانه‌های واضح و آشکار غافل بودم و به یاد آوردم آن کرامات را، از آن روشنایی زیادی که در مقام شریف دیده بودم در حالیکه هیچ چراغی نبود و اگر بیست چراغ هم بود باز نمی‌توانست آن قدر روشنایی را به وجود بیاورد و اینکه آن سید بزرگوار با

آنکه او را ندیده بودم و نمی‌شناختم اسم مرا می‌دانست و یادم آمد که وقتی در مقام به فضای مسجد نگاه می‌کردم تاریکی زیادی می‌دیدم و صدای رعد و برق و باران می‌شنیدم و وقتی از مقام بیرون آمدم با آن حضرت «سلام الله علیه» در روشنایی راه می‌رفتیم به طوری که زیر پای خود را می‌دیدم و زمین خشک بود و هوا ملایم و مطبوع تا اینکه به در مسجد رسیدیم و از آن لحظه که جدا شد تاریکی هوا و سرما و باران و غیره را دیدم و اینها سبب شد که من مطمئن شوم به اینکه آن جناب همان کسی است که این عمل استجاره را برای مشاهده او به جا می‌آوردم و به خاطر دیدن جمال زیبایش گرما و سرما را به جان می‌خریدم. «ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ»^۱

حکایت بیست و نهم: شیخ قصار

شیخ بزرگوار، ورام ابن ابی فراس در آخر جلد دوم کتاب «تنبيه الخواطر» فرموده: سید بزرگوار، ابوالحسن علی بن ابراهیم الهریضی العلوی الحسینی، به من گفت: به من خبر داد علی بن علی بن نما که گفت: به من خبر داد ابو محمد الحسن علی بن حمزه اقساسی در خانه‌ی شریف علی بن جعفر بن علی المدائنی العلوی که او گفت: در کوفه شیخی به نام شیخ قصار بود که فردی زاهد و گوشه‌نشین و منقطع از مردم (برای عبادت) بود.

اتفاقاً روزی من در مجلس پدرم بودم و این شیخ برای او تعریف می‌کرد و او متوجه شیخ شده بود. شیخ گفت: شبی در مسجدی که یکی از مساجد قدیمی پشت کوفه است به نام مسجد جعفری بودم در حالیکه نیمه شب شده بود. من برای عبادت در مکان خلوتی تنها بودم که ناگهان دیدم سه نفر می‌آیند. وارد مسجد شدند، وقتی به وسط مسجد رسیدند یکی از آنها نشست آنگاه به طرف چپ و راست روی زمین دست

کشید و در همان حال آب به حرکت در آمد و جوشید. آنگاه وضوی کاملی گرفت و به دو نفر دیگر هم اشاره کرد که وضو بگیرند و آنها وضو گرفتند سپس در جلو ایستاد و با آنها نماز جماعت خواند و من هم با آنها نماز خواندم. وقتی سلام نماز را داد و نماز به پایان رسید از این کار او (بیرون آوردن آب از زمین) متعجب و شگفت‌زده شدم و در همان حال، او به نظرم شخص بزرگی آمد.

آنگاه از یکی از آن دو نفر که در طرف راست من بود در مورد آن مرد پرسیدم و گفتم: او کیست؟ گفت: صاحب الامر است فرزند حسن علیه السلام.

نزدیک آن جناب رفتم و دستهای مبارکش را بوسیدم و به ایشان گفتم: یا بن رسول الله در مورد شریف عمر بن حمزه چه می‌گویی؟ آیا او بر حق است؟

فرمود: «نه احتمال بسیار دارد که هدایت شود و نخواهد مُرد تا اینکه مرا ببیند.» و آنگاه ما این خبر را از آن شیخ تازه و نو شمردیم. مدّت طولانی سپری شد و شریف عمر فوت کرد ولی در این که او آن حضرت را ملاقات کرد به ما خبری نرسید.

وقتی با شیخ مذکور ملاقات کردیم، قضیه‌ای را که مدتها پیش تعریف کرده بود به یاد آوردم و مثل کسی که بخواهد او تکذیب کند پرسیدم: آیا تو نبودی که گفתי این شریف عمر تا زمانی که صاحب الامر علیه السلام را نبیند نمی‌میرد؟ شیخ گفت: از کجا متوجه شدی که او آن حضرت را ندیده؟

بعد از آن با شریف ابی‌المناقب، فرزند شریف عمر بن حمزه ملاقاتی داشتیم و در مورد پدر او سخن به میان آوردیم. او گفت: ما شبی در نزد پدر خود بودیم و او مریضی داشت که به واسطه آن مریضی مُرد. نیرویش کم و صدایش خفیف شده بود و درها بروی ما بسته بود، ناگهان شخصی را دیدم که بر ما وارد شد و ما از او ترسیدیم. از داخل شدن او تعجب کردیم و یادمان رفت که از او پرسیم. آنگاه در کنار پدر من نشست و برای او آهسته صحبت می‌کرد و پدرم گریه می‌کرد آنگاه برخاست و از دیدگان ما غایب شد، پدرم با سختی و مشقت گفت که: مرا بنشانید.

بعد از آنکه او را نشانیدیم، چشمهای خود را باز کرد و گفت: شخصی که پیش من بود کجاست؟ گفتیم: از همانجا که آمده بود، بیرون رفت.

گفت: به دنبال او بروید. پس به دنبال او رفتیم و دیدیم که درها بسته است و هیچ اثری از او نیست. به پیش پدر برگشتیم و در مورد آن شخص برایش گفتیم و اینکه ما او را پیدا نکردیم.

ما در مورد آن شخص از پدر پرسیدیم گفت: او صاحب الامر علیه السلام بود. آنگاه به حالت سنگینی و سختی که از مریضی داشت برگشت و بیهوش شد.

حکایت سی ام: میرزا محمد تقی مجلسی

عامل فاضل پرهیزکار، میرزا محمد تقی بن میرزا کاظم بن میرزا عزیز الله بن المولی محمد تقی مجلسی رحمه الله از نواده‌های دختری علامه‌ی مجلسی که ملقب به الماسی است در رساله «بهجة الاولیاء» فرمود، چنانچه دانش آموز آن مرحوم، فاضل بصیر المعی سید محمد باقر بن سید محمد شریف حسینی اصفهانی در کتاب «نورالعیون» از او نقل کرده که گفت: برخی برای من گفته‌اند که مرد پرهیزکاری از اهل بغداد که در سال ۱۱۳۶ هجری نیز هنوز در قید حیات می‌باشد گفته که: عازم سفری بودیم که در آن سفر بر کشتی سوار بودیم اتفاقاً کشتی ما شکست و هرچه در آن بود غرق شد من به تخته پاره‌ای چسبیده بودم و بر موج دریا حرکت می‌کردم، تا اینکه بعد از مدتی خود را بر ساحل جزیره دیدم. در اطراف جزیره می‌گشتم و بعد از اینکه از زندگی ناامید شده بودم به صحرائی رسیدم. در مقابل خود کوهی را دیدم. وقتی به نزدیک آن رسیدم، دیدم که اطراف کوه دریا و یک طرفش صحرا است و بوی عطر میوه‌ها به مشام می‌رسید که خود موجب شوق زیاد و خوشحالی فراوانم شد. مقداری از آن کوه بالا رفتم، در وسط کوه به جایی رسیدم که تقریباً بیست ذرع یا بیشتر سنگ صاف ساده‌ای بود که مطلقاً بالا رفتن از آن امکان نداشت. در آن زمان سرگردان و متفکر

بودم که ناگهان مار بسیار بزرگی را که از چنارهای بسیار قوی بزرگتر بود، دیدم که به سرعت تمام به طرف من می‌آید. من پا به فرار گذاشتم و از خدا خواستم و گفتم: خدایا همان گونه که مرا از غرق شدن نجات دادی، از این بلای بزرگ نیز مرا نجات بده. در آن میان دیدم که جانوری به اندازه یک خرگوش از بالای کوه به سوی مار دوید و با سرعت تمام از دم مار بالا رفت. وقتی که سر آن مار به پایین آن جای صاف رسید و دمش بر بالای آن موضع بود، آن حیوان به سر آن مار رسید و نیشی به اندازه یک انگشت از دهان بیرون آورد و بر سر آن مار فرو کرد و باز بر آورد و دوباره فرو کرد و از راهی که آمده بود برگشت و رفت و آن مار دیگر از جای خود حرکت نکرد و در همان جا به همان حالت مُرد و چون هوا در نهایت گرمی و حرارت بود به فاصله کمی چرک و عفونت زیادی آنجا را فراگرفت که نزدیک بود هلاک شوم. آنگاه زرداب و کثافت بسیاری از آن در دریا جاری شد تا اینکه اجزای آن از هم پاشید و به غیر از استخوان چیزی باقی نماند. وقتی نزدیک رفتم دیدم که استخوان‌های او مثل نردبانی بر زمین محکم شده و می‌توان از آن بالا رفت. با خود فکر کردم که اگر در اینجا بمانم از گرسنگی می‌میرم. بنابراین توکل بر خدا کردم و پا روی استخوان‌ها گذاشتم و از کوه بالا رفتم و از آنجا رو به قلّه کوه آوردم و در مقابلم باغی در نهایت سبزی و خرمی و طراوت و قشنگی دیدم. رفتم و داخل باغ شدم که درختان با میوه‌های بسیاری در آنجا روئیده بودند و عمارت بسیار عالی شامل خانه‌ها و اتاق‌های زیاد دیدم که در وسط آن ساخته شده بود. آنگاه من مقداری از آن میوه‌ها را خوردم و در بعضی از آن اتاق‌ها استراحت می‌کردم و در آن باغ گردش می‌کردم.

بعد از مدّتی دیدم که چند سوار از دامن صحرا پیدا شدند و به باغ وارد شدند و یکی از آنها جلوتر از دیگران بود که در نهایت بزرگی و شکوه می‌رفت. آنگاه از اسبهای خود پیاده شدند و بزرگ آنها در بالای مجلس قرار گرفت و دیگران هم در خدمت او در نهایت ادب نشستند و بعد از مدّتی سفره انداختند و چاشت حاضر کردند. سپس آن

بزرگ به آنها فرمود: «میهمانی در فلان اتاق داریم و باید او را برای چاشت دعوت کنیم.» پس به دنبال من آمدند من ترسیدم و دعوت آنها را نپذیرفتم. وقتی حرف مرا رساندند، فرمود: «چاشت او را همان جا ببرید تا بخورد.» و وقتی چاشت را خوردم مرا طلبید و احوالم را جویا شد و وقتی قصه مرا شنید، فرمود: «می خواهی پیش خانواده خود برگردی؟» گفتم: بله. بعد به یکی از آن افراد فرمود که: «این مرد را پیش خانواده اش ببر.»

پس با آن فرد بیرون آمدیم، راه زیادی نرفته بودیم که گفت: بین این حصار (دیوار) بغداد است. و وقتی نگاه کردم دیوار بغداد را دیدم و آن مرد را دیگر ندیدم. در آن وقت متوجه شدم و دانستم که به خدمت مولای خود رسیده‌ام. از بداقبالی خود که از تشرّفی این چنین، محروم شدم با حسرت و پشیمانی تمام وارد شهر و خانه خود شدم.

حکایت سی و یکم: میرزا محمد تقی الماسی

و همچنین سید محمد باقر مذکور در کتاب «نورالعیون» از جناب میرزا محمد تقی الماسی روایت کرده که در رساله «بهجة الاولیاء» فرموده: فرد موثقی از اهل علم از سادات شولستان به من از مرد مورد اطمینانی خبر داده که گفت: در این سالها این گونه مرسوم شده که گروهی از اهل بحرین تصمیم گرفتند که جمعی از مؤمنین را به نوبت به میهمانی دعوت کنند. پس از مدتی نوبت به یکی از آنها رسید که چیزی نداشت. به همین دلیل خیلی ناراحت و غمگین شد. از روی اتفاق شبی به صحرا رفت. شخصی را دید که به او رسید و گفت: «نزد فلان تاجر برو و بگو که محمد بن الحسن علیه السلام می گوید: دوازده اشرفی را که برای ما نذر کرده بودی به من بده و آن اشرفی ها را بگیر و آن را در میهمانی خود خرج کن.» او نیز نزد تاجر رفت و آن پیغام را به او رساند. آنگاه آن تاجر به او گفت: این را محمد بن الحسن خودش به تو گفت؟ و بحرینی گفت: بله. تاجر گفت: او را شناختی؟ گفت: نه.

گفت: او صاحب الزمان علیه السلام بود و من این اشرفی‌ها را برای او نذر کرده بودم. آنگاه به آن بحرینی احترام گذاشت و آن مبلغ را به او داد و از او التماس دعا کرد و از او خواهش کرد که حال که آن جناب نذر مرا پذیرفته، نصفی از آن اشرفی‌ها را به من بده و من عوض آن را به تو بدهم. پس بحرینی رفت و آن مبلغ را در آن میهمانی خرج کرد و آن شخص مورد اطمینان به من گفت: من این حکایت را از بحرینی با دو واسطه شنیدم.

حکایت سی و دوم: سید فضل الله راوندی

سید بزرگوار، سید فضل الله راوندی در کتاب «دعوات» از بعضی از صالحین نقل کرده که: گاهی اوقات برخاستن جهت نماز برای من سخت می‌شد و این حالت مرا ناراحت کرده بود. آنگاه صاحب الزمان علیه السلام را در خواب دیدم و به من فرمود: «بر تو باد به آب کاسنی! پس بدرستی که خداوند این کار را بر تو آسان می‌کند.» آن شخص گفت: پس من آب کاسنی بسیاری خوردم و بلند شدن من برای نماز آسان شد.

حکایت سی و سوم: ابوراجح حتمی

علامه‌ی مجلسی در بحار از کتاب «السّلطان المفرّج عن اهل الایمان» تألیف عامل کامل، سید علی بن عبدالحمید نیلی نجفی نقل کرده که او گفته: در شهرها و در میان مردم قصه ابوراجح حتمی که در حله می‌زیسته شایع گردیده و مشهور شده است. بدرستی که گروهی از بزرگان اهل صدق و راستگویی و دانشمندان آنرا ذکر کرده‌اند که از جمله‌ی آنها شیخ زاهد عابد محقق، شمس الدین محمد بن قارون است که گفت: در حله حا کمی بود که به او مرجان صغیر می‌گفتند و او از ناصبیان بود. به او گفتند که ابوراجح مرتب، صحابه (ابوبکر، عمر و عثمان) را لعنت می‌کند و دشنام می‌دهد. و آن ملعون دستور داد که او را حاضر کنند. وقتی حاضر شد دستور داد که او را بزنند و

آنقدر او را زدند که نزدیک بود بمیرد بطوریکه همه استخوانهای بدنش خرد شد و دندانهایش ریخت و زبان او را بیرون آوردند و با زنجیر آهنی آن را بستند. بینی او را سوراخ کردند و یک ریسمان از موی را داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن ریسمان موین را به ریسمان دیگر بستند و سر آن ریسمان را به دست گروهی از افراد خود داد. و به آنها دستور داد که او را با آن همه جراحت و آن وضعیت در کوچه‌های حله بگردانند و بزنند. آنگاه آن ظالمان او را بردند و آنقدر زدند تا اینکه بر زمین افتاد و از حال رفت. وضعیت او را به حاکم خبر دادند و آن ملعون دستور قتل او را داد. حاضران گفتند: او مردی پیر است و آنقدر جراحت بر او رسیده که او را می‌کشد و دیگر نیازی نیست که او کشته شود. دست خود را به خون او آلوده مکن و آنقدر در شفاعت او پافشاری کردند تا اینکه دستور داد او را رها کردند.

صورت و زبان او از حالت طبیعی خارج شده و ورم کرده بود و خانواده‌اش او را به خانه بردند و شک نداشتند که او همان شب می‌میرد. وقتی صبح شد مردم پیش او رفتند و دیدند که او در حال نماز خواندن است و سالم شده است و دندانهای ریخته‌ی او برگشته و جراحتهای او خوب شده و اثری از جراحتهای او نمانده و شکستگی‌های چهره‌اش هم ترمیم شده. مردم از دیدن او تعجب کردند و در مورد این قضیه از او پرسیدند. گفت: من به حالی رسیدم که مرگ را با چشمان خود می‌دیدم و زبانی برایم نمانده بود که از خدا درخواست کنم. به همین دلیل در دل از خداوند درخواست کردم و از او طلب یاری و مدد نمودم و از حضرت صاحب الزمان علیه السلام طلب کمک کردم. وقتی شب رسید و همه جا تاریک شد دیدم که خانه پر از نور شد. ناگهان حضرت صاحب الزمان علیه السلام را دیدم که دست شریف خود را بر روی من کشیده است و فرمود: «برخیز و بیرون رو و برای اهل و عیال خود کار کن. به درستی که خداوند بلند مرتبه سلامتی را به تو بخشیده است.» و من در این حالت که می‌بینی صبح کردم.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون مذکور، راوی این حکایت گفت که: به خدا قسم که این ابوراجح مرد لاغر اندام و زرد رنگ و بد صورت و بد وضعی بود. من مرتب به آن حمام می‌رفتم و او را به همان شکل و وضع که گفتم می‌دیدم. پس من در صبح روز بعد با آنها که بر او داخل شدند بودم و دیدم که او مردی قوی و نیرومند و راست قامتی شده است و ریش او بلند و روی او سرخ شده و مانند جوانی شده است که در سن بیست سالگی است و به همین شکل و صورت جوان بود و هیچ تغییری پیدا نکرد تا اینکه از دنیا رفت.

وقتی خبر او پخش شد، حاکم او را خواست. حاضر شد و دیروز، او را با آن وضع دیده بود و امروز، او را با این حالت می‌دید که ذکر شد و هیچ اثری از جراحات در او ندید و دندان‌های ریخته‌ی او را دید که سر جای خودشان برگشته. پس حاکم دچار ترس و وحشت شد بطوریکه او قبل از این وقتی در مجلس خود می‌نشست، پشت خود را به جانب مقام حضرت علیه السلام که در حله بود می‌کرد، در حالی که بعد از آن روی خود به مقام آن حضرت می‌کرد و با اهل حله نیکی و مدارا می‌کرد و بعد از آن مدتی نگذشت که مُرد و آن معجزه آشکار برای آن ملعون هیچ سودی نداشت و فایده‌ای نبخشید. (باعث هدایت او نشد).

حکایت سی و چهارم: معمر بن شمس

و همچنین از آن کتاب نقل نموده که شیخ شمس الدین مذکور گفته است که مردی از اصحاب سلاطین که اسمش معمر بن شمس بود و مرتب روستای برس را که در نزدیکی حله بود اجاره می‌کرد و آن روستا وقف علوین بود و او در آن روستا جانشینی داشت که غله‌ی آن روستا را جمع می‌کرد که به او ابن الخطیب می‌گفتند و برای آن ضامن غلامی بود که متولی نفقات او بود و به او عثمان می‌گفتند و ابن الخطیب پرهیزکار و باایمان بود و عثمان بر خلاف او بود و آنها مرتب در مورد دین با

هم بحث و جدل می‌کردند. یک روز زمانی که گروهی از رعیت و مردم حاضر بودند هر دو آنها پیش مقام ابراهیم خلیل علیه السلام در برس که در نزدیکی تلّ نمرود بود حاضر شدند. ابن الخطیب به عثمان گفت: ای عثمان! اکنون حق را روشن و آشکار می‌کنم. من در کف دست خود نام آنهایی را که دوست دارم می‌نویسم که عبارتند از: علی و حسن و حسین علیهم السلام و تو هم بر دست خود نام آنهایی را که دوست داری بنویس مثلاً: فلان و فلان و فلان! آنگاه دست نوشته من و تو را با هم می‌بندیم و روی آتش می‌گذاریم، دست هر یک سوخت آن شخص بر باطل است و هر کس که دستش سالم ماند او بر حق است. عثمان این پیشنهاد را نپذیرفت. رعیت و مردمی که آنجا بودند به عثمان طعنه زدند و گفتند: اگر مذهب تو حق است، چرا این پیشنهاد را نپذیرفتی؟ مادر عثمان از جریان مطلع شد و از اینکه آنها به پسر او طعنه می‌زنند ناراحت شد و آنها را لعنت کرد و تهدید نمود.

در اینحال فوراً چشمهای او کور شد و هیچ چیز را نمی‌توانست ببیند. وقتی فهمید کور شده است دوستان خود را صدا کرد. وقتی به اتاق بالا رفتند، دیدند که چشمهای او سالم است ولی هیچ چیز را نمی‌تواند ببیند دست او را گرفتند و از اتاق، پایین آوردند و به حله بردند. این خبر به خویشان و بستگان ایشان رسید و به همین دلیل از حله و بغداد پزشکانی آوردند که چشم او را معالجه کنند ولی آنها نمی‌توانستند. پس زنان باایمانی که او را می‌شناختند و از دوستان او بودند پیش او آمدند و گفتند: آن کسی که تو را کور کرد حضرت صاحب الامر علیه السلام است و اگر تو شیعه شوی و با او دوست شوی و از دشمنانش دوری کنی، ما ضمانت می‌کنیم که خداوند به برکت آن حضرت تو را شفا می‌دهد و الاّ رهایی از این بلا و مریضی غیر ممکن است. آن زن به این کار راضی شد و پذیرفت. وقتی شب جمعه شد او را برداشتند و به آن قبه که مقام حضرت صاحب الامر علیه السلام است در حله بردند و او را وارد قبه کردند و زنان مؤمنه در آن قبه خوابیدند و وقتی یک چهارم از شب گذشت، آن زن به طرف آنها آمد در حالیکه چشمهایش بینا

بود و او یکایک آنها را می‌شناخت و رنگ لباسهای هر کدام را به آنها گفت و آنها همگی شاد شدند و شکر خدا را به خاطر سلامتی که به او برگشته بود به جای آوردند و از او چگونگی ماجرا را پرسیدند.

گفت: وقتی شما مرا داخل قبه بردید و از قبه بیرون رفتید، شنیدم که کسی به من می‌گفت: «خارج شو که خداوند سلامتی را به تو بخشیده است» و کوری من بر طرف شد و دیدم که قبه پر از نور شده و مردی را در میان قبه دیدم. گفتم: تو چه کسی هستی؟ گفت: «من محمد بن حسن هستم.» و غایب شد. آنگاه آن زن‌ها بلند شدند و به خانه‌های خود برگشتند و عثمان، پسر او شیعه شد و ایمان او و مادرش بسیار خوب شد و این داستان منتشر شد و آن قبیله به وجود امام علیه السلام یقین پیدا کردند و این معجزه در سال ۷۴۴ اتفاق افتاده است.

حکایت سی و پنجم: جعفر بن زهدری

همچنین در آنجا ذکر شده است که در تاریخ صفر سال ۷۵۹ هجری قمری عبدالرحمن بن عمانی برای من حکایت کرد و به خط خودش برایم نوشت که صورت آن این است. گفته بنده ناچیزی به سوی رحمت خداوند تعالی، عبدالرحمن بن ابراهیم قبایقی در حله سیفیّه که جمال الدین بن الشیخ نجم الدین جعفر بن زهدری به فلج دچار شده بود و نمی‌توانست از جایش بلند شود و جدّه پدری او بعد از وفات پدر شیخ با انواع داروها معالجه کرد و هیچ فایده‌ای نداشت. پزشکان بغداد را آوردند و مدت بسیاری آنها به معالجه پرداختند، اما سودی نداشت. آنگاه به جدّه او گفتند: او را در زیر قبه شریفه حضرت صاحب الامر علیه السلام که در حله قرار دارد ببر و متوسّل شو، شاید که خداوند او را از این بلا و مریضی نجات دهد و شفا بخشد بلکه حضرت صاحب الامر علیه السلام از آنجا عبور کند و به او نظر رأفتی فرماید و به وسیله آن از این مریضی رهایی پیدا کند.

و جدّه او، او را به آن جای شریف برد و حضرت صاحب الامر علیه السلام او را بلند کرد و فلج را از او برطرف کرد و بعد از شنیدن آن معجزه، بین من و او دوستی برقرار شد به طوری که به سختی از هم جدا می‌شدیم و او خانه‌ای داشت که در آنجا بزرگان اهل حلّه و جوانان و فرزندان بزرگ آنها جمع می‌شدند و من از او این حکایت را پرسیدم. گفتم: من فلج بودم و پزشکان از معالجه من ناتوان بودند و برای من آنچه را که از ماجرای او شنیده بودم تعریف کرد و اینکه حضرت ولی عصر علیه السلام در آن زمان که جدّه‌ام مرا زیر قبه خوابانیده بود به من فرمود: «برخیز.»

عرض کردم: ای سید من! چند سال است که نمی‌توانم بلند شوم. فرمود: «به اذن خدا بلند شو.» و کمکم کرد که بلند شوم وقتی بلند شدم هیچ اثری از فلج را در خود ندیدم و مردم بر من حمله کردند و نزدیک بود مرا بکشند و به خاطر تبرک، لباس‌هایم را پاره پاره کردند و لباس‌های دیگر به من پوشاندند و من به خانه خود رفتم در حالیکه هیچ اثری از فلج در من نمانده بود. وقتی به خانه رفتم لباس‌های مردم را به آنها پس دادم و این حکایت را می‌شنیدم که به طور مرتّب برای مردم نقل می‌کرد.

حکایت سی و ششم: حسین مدمل

و همچنین در آنجا ذکر کرده: کسی که من به او اطمینان دارم به من خبری داده است و آن خبر نزد مردم مشهد شریف غروی مشهور می‌باشد که خانه‌ی کهنه‌ای که من اکنون (سال ۷۸۹) در آن زندگی می‌کنم برای مردی از اهل خیر و صلاح بود که به او حسین مدمل می‌گفتند و نزدیک صحن حضرت علی علیه السلام بود و به آن ساباط^۱ حسین مدمل می‌گفتند که در جانب غربی و شمالی قبر مقدس بود و آن خانه به دیوار صحن مقدس متصل بود و حسین، صاحب ساباط دارای زن و فرزند بود و به فلج سختی مبتلا شده

بود که نمی‌توانست از جای خود بلند شود. زن و فرزندانش در موقع احتیاج او را بلند می‌کردند و به خاطر طولانی شدن بیماری، خانواده‌اش در سختی و احتیاج افتادند و به نداری و فقر دچار شدند و به مردم نیازمند شدند.

در سال ۷۲۰ در شبی از شبها بعد از آنکه یک چهارم از شب گذشته بود، پسر و همسر او بیدار شدند و دیدند در خانه و بام خانه نوری پخش شده است به طوری که چشمها را می‌رباید. آنها به حسین گفتند: چه خبر است؟ گفت: امام زمان علیه السلام پیش من آمد و به من فرمود: «ای حسین بلند شو.»

عرض کردم: ای سید من! آیا می‌بینی که من توانایی بلند شدن را ندارم؟
آنگاه دست مرا گرفت و بلند کرد و فوراً مریضی من برطرف شد و سالم شدم و به من فرمود: «این سباباط راه من است و از این راه به زیارت جدّ خود می‌روم و در آن راه هر شب بیند.»

عرض کردم: ای مولای من شنیدم و اطاعت کردم.
پس بلند شد و به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفت و آن سباباط، به سباباط حسین مدمل مشهور شده و مردم برای سباباط نذرهای می‌کردند و به برکت حضرت قائم علیه السلام به حاجت خود می‌رسیدند.

حکایت سی و هفتم: نجم اسود

و همچنین در آنجا فرموده: شیخ شمس الدین محمد بن قارون (که در حکایت قبلی ذکرش آمد) گفته است که مردی در روستای دقوسا که یکی از روستاهای کنار نهر فرات است، زندگی می‌کرد. نام آن مرد نجم و لقبش اسود بود و اهل خیر و صلاح بود و او زن صالحه و پرهیزکاری داشت که نامش فاطمه بود او نیز از افراد خیر و صالح بود و دارای یک پسر و یک دختر بود. اسم پسر علی بود و اسم دختر زینب بود و آن مرد و زن هر دو نابینا شدند و مدتی بر این حالت و حادثه ناگوار بودند و این در سال ۷۱۲

بود. در یکی از شبها زن شنید که گوینده‌ای گفت: «خداوند بلند مرتبه کوری را از تو بر طرف کرده، بلند شو و به شوهر خود ابوعلی خدمت کن و در خدمت کردن به او کوتاهی نکن.» زن گفت: آنگاه من چشم باز کردم و دیدم خانه پر از نور است. فهمیدم که او حضرت صاحب الزمان علیه السلام است.

حکایت سی و هشتم: محیی الدین اربلی

و همچنین در آن کتاب شریف از بعضی از اصحاب صالح ما روایت کرده است از محیی الدین اربلی که او گفت: من پیش پدرم بودم در حالیکه مردی همراه او بود و آن مرد، خوابش گرفت. ناگهان عمامه از سرش افتاد و جای ضربه‌ای وحشتناک در سرش دیده شد. پدرم در مورد آن ضربت از او پرسید.

گفت: این ضربت از صفین است. پدرم گفت: جنگ صفین در زمان‌های قدیم اتفاق افتاده و تو در آن زمان نبودی.

گفت: من به مصر سفر کردم و مردی از قبیله غره با من دوست شد و در میان راه روزی از جنگ صفین یاد کردیم.

آن رفیق گفت: اگر من در روز صفین بودم شمشیر خود را از خون علی و اصحابش سیراب می‌کردم و من گفتم: اگر من در آن روز بودم با شمشیر خود خون معاویه و اصحاب او را می‌ریختم و اکنون من و تو اصحاب علی و معاویه هستیم. آنگاه با یکدیگر جنگ بزرگی کردیم و بسیار یکدیگر را زخمی کردیم تا اینکه من از زیادی ضربه‌ها افتادم و بیهوش شدم ناگهان مردی را دیدم که با سر نیزه مرا بیدار می‌کند و وقتی چشم باز کردم آن مرد از اسب پایین آمد و دست بر زخمهای من کشید، فوراً خوب شدم. فرمود: «در اینجا توقف کن.» آنگاه غایب شد و بعد از مدت کمی برگشت و سر آن شخص با او بود و اسب او را نیز آورده بود. سپس به من فرمود: «این سر دشمن تو است و تو ما را یاری کردی و ما هم تو را یاری کردیم و خداوند عالم یاری

می‌کند هر کسی را که او را یاری کند.»^۱ من گفتم: تو چه کسی هستی؟ گفت: «من فلان بن فلان.» یعنی حضرت صاحب الزمان علیه السلام و به من فرمود: «هر که از تو در مورد این ضربت پرسید بگو که این ضربت صفین است.»

حکایت سی و نهم: حسن بن محمد بن قاسم

همچنین از سید علی بن محمد بن جعفر بن طاووس حسنی در کتاب «ربیع الالباب» در بحار نقل کرده که او گفت: من با مردی از ناحیه کوفه که به آن ناحیه عمّار می‌گفتند و از روستاهای کوفه بود رفیق و دوست شدم. در بین راه در مورد حضرت صاحب الزمان علیه السلام صحبت می‌کردیم. آن مرد به من گفت: قضیه‌ی عجیبی دارم که می‌خواهم با تو بگویم. گفتم: بگو.

گفت: قافله‌ای از قبیله طی در کوفه به پیش ما آمدند که آذوقه بخرند و در میان آنها مرد خوش چهره‌ای بود که رئیس قوم بود. آنگاه من به مردی گفتم: از خانه علوی ترازو بیاور.

آن بدوی گفت: آیا در اینجا علوی هم زندگی می‌کند؟

به او گفتم: سبحان الله! بسیاری از اهل کوفه علوی هستند.

بدوی گفت: به خدا قسم علوی آن است که ما او را در بیابان بعضی شهرها گذاشتیم.

گفتم: ماجرای آن علوی چیست؟

گفت: با سیصد سوار یا کمتر برای غارت اموال بیرون رفتیم تا هر کسی را که پیدا کنیم بکشیم. مالی بدست نیاوردیم و تا سه روز گرسنه ماندیم و از شدت گرسنگی بعضی از ما به بعضی دیگر گفتند: که بیاید قرعه کشی کنیم در مورد اسبهایمان و قرعه به اسب

۱ - «ان تنصروا الله ينصركم و يُثبِت اقدامكم.» سوره محمد آیه ۷. ای اهل ایمان شما اگر خدا را یاری کنید

خدا هم شما را یاری کند و ثابت قدم گرداند.

هر کس که در آمد آن اسب را بکشیم که گوشت آن را بخوریم تا اینکه از گرسنگی هلاک نشویم. وقتی قرعه کشی کردیم به نام اسب من بیرون آمد و من به آنها گفتم اشتباه شده و یک بار دیگر قرعه کشی کردیم، باز هم قرعه به اسم اسب من آمد و من دوباره راضی نشدم. تا سه مرتبه و در هر سه مرتبه قرعه به نام اسب من درآمد و آن اسب پیش من قیمتش هزار اشرفی بود و حتی از پسرم برایم بهتر بود.

به آنها گفتم: حالا که قصد دارید اسب مرا بکشید، به من مهلت دهید که یک بار دیگر سوار آن شوم و قدری آنرا بدوانم تا آرزوی سوار شدن بر آن در دلم نماند. آنها قبول کردند و من سوار شدم و آنرا دوانیدم تا اینکه به اندازه یک فرسخ از آنها دور شدم و در آن حال کنیزی را دیدم که در اطراف تلی بود و در حال هیزم چیدن بود. گفتم: ای کنیز، تو چه کسی هستی و اهل تو چه کسانی هستند؟

گفت: من از مردی علوی هستم که در این وادی می‌باشد. آنگاه از پیش من رفت. من دستمال خود را بر سر نیزه کردم و نیزه را به طرف دوستان خود بلند کردم که به آنها اعلام کنم که بیایند. وقتی آمدند به آنها گفتم: بر شما مژده باد که به آبادی رسیدیم. و وقتی مقداری راه رفتیم در وسط آن وادی، خیمه‌ای دیدیم. پس جوان خوشرویی از آن بیرون آمد که بهترین مردم بود و موهایش تا پشت آویخته شده بود با رویی خندان سلام کرد. ما با او گفتیم: ای بزرگ عرب ما تشنه‌ایم.

آنگاه به کنیزک گفت: «آب بیاور.» و کنیزک با دو کاسه آب بیرون آمد. آن جوان یک کاسه را از او گرفت و دست خود را میان آن برد و بعد به ما داد و آن کاسه دیگر را نیز چنین کرد. ما از آن دو کاسه آشامیدیم و سیراب شدیم در حالیکه چیزی از آن دو کاسه کم نشده بود. وقتی تشنگی ما بر طرف شد گفتیم ای بزرگ عرب ما گرسنه هستیم. آنگاه به خیمه خود برگشت و سفره‌ای بیرون آورد که در آن خوردنی بود و دست خود را در آن غذا گذاشت و فرمود: «ده نفر، ده نفر بر سر سفره بنشینید.» به خدا قسم همه ما از آن سفره خوردیم و آن غذا هیچ تغییری پیدا نکرد و کم نشد. و بعد از خوردن گفتیم: فلان راه را به ما نشان بده.

فرمود: «این راه شماست.» و به نشانی اشاره نمود و وقتی از او دور شدیم بعضی از ما به بعضی دیگر گفتند: ما برای بدست آوردن مال خارج شدیم اکنون که مال بدست شما آمده است به کجا می‌رویم؟

آنگاه بعضی از رفقا ما را از این کار منع می‌کردند و بعضی هم امر می‌کردند تا آنکه رأی همه یکی شد که به سوی او برگردیم. پس وقتی ما را دید که به سوی او برگشتیم کمر خود را بست و شمشیر خود را حمایل کرده و نیزه خود را گرفت و بر اسبی سوار شد و در مقابل ما آمد و فرمود: «نفسهای پلید شما چه خیال فاسد و خرابی کرده است که می‌خواهید مرا غارت کنید.»

گفتیم: همان خیالی است که تو گفتی و سخن زشتی به او گفتیم. فریادی بر سر ما کشید که همه از آن ترسیدیم و از او فرار کردیم و دور شدیم. خطی در زمین کشید و فرمود: «قسم به حق جدّ من رسول الله که هیچ کس از شما از این خط عبور نمی‌کند مگر آنکه گردن او را می‌زنم.» به خدا قسم که از ترس او برگشتیم. برآستی که او علوی حقیقی است و مانند بقیه نیست.

حکایت چهارم: مرد کاشانی

و همچنین در بحار ذکر فرمود که: گروهی از اهل نجف به من خبر دادند که مردی از اهل کاشان به نجف اشرف آمد و عازم حج بیت الله بود. در نجف علیل شد و به مرضی شدیدی مبتلا شد تا اینکه پاهای او خشک شده بود و قدرت بر حرکت نداشت و دوستان او، او را در نجف در پیش یکی از افراد صالح گذاشته بودند که آن مرد صالح، حجره‌ای در صحن مقدس داشت. آن مرد صالح هر روز در برابر روی او می‌بست و برای تماشا و برچیدن درها به صحرا بیرون می‌رفت. در یکی از روزها آن مریض به مرد صالح گفت: دلم تنگ شده از این مکان خسته شدم امروز مرا با خود بیرون ببر و در جایی بینداز آنگاه به هر جا که خواستی برو.

و گفت که: آن مرد پذیرفت و مرا با خود بیرون برد و در بیرون ولایت جایی بود که به آن مقام حضرت قائم علیه السلام می‌گفتند که در خارج نجف بود. و مرا در آنجا نشانید و لباس خود را در حوضی که آنجا بود شست و بالای درختی انداخت و به صحرا رفت و من تنها در آن مکان ماندم و فکر می‌کردم که آخر کار من به کجا می‌رسد. ناگهان جوان خوش روی گندم‌گونی را دیدم که وارد آن صحن شده، بر من سلام کرد و به حجره‌ای که در آن مقام بود رفت. در پیش محراب آن چند رکعت نماز با خضوع و خشوع خواند که من هرگز نمازی به خوبی آن ندیده بودم. وقتی نمازش تمام شد پیش من آمد و احوالم را جویا شد. به او گفتم: من به بلایی گرفتار شدم که سینه من از آن تنگ شده و خدا مرا از آن رها نمی‌کند تا اینکه سالم شوم و مرا هم از دنیا نمی‌برد تا اینکه رها شوم. آن مرد به من فرمود: «غمگین نباش، به زودی خداوند هر دو را به تو می‌بخشاید.» سپس از آنجا عبور کرد و وقتی بیرون رفت دیدم که آن لباس از بالای درخت به زمین افتاد. از جا بلند شدم و آن لباس را برداشتم و شستم و روی درخت انداختم. بعد از آن با خود فکر کردم و گفتم من که نمی‌توانستم از جای خود بلند شوم، اکنون چه طور شد که این گونه بلند شدم و راه رفتم؟ وقتی به خود توجه کردم هیچ درد و مرضی در خود ندیدم. فهمیدم که آن مرد حضرت حجة بن الحسن المهدی علیه السلام بود که خداوند به برکت آن بزرگوار و معجزه‌ی او سلامتی را به من بخشیده است. از صحن آن مقام بیرون رفتم و به صحرا نگاه کردم و کسی را ندیدم بسیار حسرت زده و پشیمان شدم که چرا آن حضرت را شناختم. صاحب حجره رفیق من آمد و احوال مرا جویا شد و بسیار تعجب کرد و من او را از آنچه که گذشته بود با خبر کردم و او نیز بسیار حسرت می‌خورد که چرا نتوانسته آن بزرگوار را زیارت کند.

با او به حجره رفتیم در حالکیه سالم و سلامت بود تا اینکه رفیقان او آمدند و چند روزی با آنها بود، آنگاه مریض شد و مُرد و در صحن مقدس دفن شد و درستی آن دو چیز که حضرت صاحب علیه السلام به او خبر داده بودند آشکار شد یکی سلامتی و دیگری مُردن

حکایت چهل و یکم: شیعیان بحرین

همچنین در آن کتاب شریف فرموده: که گروهی از موثقین گفته‌اند که مدتی ولایت بحرین تحت حکم فرنگ بود و فرنگیان مردی از مسلمانان را به عنوان والی بحرین انتخاب کردند که شاید به سبب حکومت مسلمانان آن ولایت آبادتر شود و این به حال آن شهر بهتر باشد و آن حاکم از ناصبیان بود و وزیری داشت که در مقام دشمنی از آن حاکم بدتر بود و مرتب نسبت به اهل بحرین عداوت و دشمنی می‌کرد و این به دلیل محبتی بود که اهل آن ولایت نسبت به اهل بیت رسالت علیهم السلام داشتند و آن وزیر ملعون مرتب برای کشتن و ضرر رساندن به اهل آن شهر حيله‌ها و فریب‌هایی به کار می‌برد. در یکی از روزها آن وزیر پلید وارد شد و خدمت حاکم آمد در حالیکه اناری در دستش بود و به حاکم داد و وقتی حاکم به آن انار نگاه کرد دید که روی آن انار نوشته شده: «لا اله الا الله، محمد رسول الله و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله» و وقتی حاکم به آن نگاه کرد، دید که آن نوشته مال خود انار است و نمی‌تواند ساخته‌ی دست خلق باشد. آنگاه از آن امر تعجب کرد و به وزیر گفت: این نشانه‌ای آشکار و دلیلی محکم بر باطل بودن مذهب شیعه است. نظر تو در مورد اهل بحرین چیست؟ وزیر لعین گفت: اینها گروهی متعصب هستند و دلیل و برهان را نمی‌پذیرند و شایسته است که تو آنها را بطلبی و این انار را به آنها نشان بدهی، پس اگر قبول کنند و از مذهب خود برگردند ثواب زیادی برای تو می‌باشد و اگر از توبه، سر باز زدند و بر گمراهی خود باقی ماندند، آنها را میان این سه چیز مخیر کن: یا با ذلت جزیه بدهند یا جوابی برای این مسئله بیاورند و حال آنکه راه فراری ندارند یا اینکه مردان آنها را بکشی و زنان و فرزندانشان را اسیر کنی و اموال آنها را مصادره کنی. حاکم نظر آن خبیث را پذیرفت و به دنبال عالمان و دانشمندان و برگزیدگان آنها فرستاد و آنها را حاضر کرد و انار را به آنها نشان داد و گفت: اگر جواب قانع‌کننده‌ای در این مورد

ندهید، مردان شما را می‌کشم و زنان و فرزندان را اسیر می‌کنم و اموال شما را مصادره می‌کنم یا اینکه باید مانند کفار جزیه بدهید.

وقتی آنها این حرف‌ها را شنیدند، سرگردان شدند و توانایی جواب دادن را نداشتند و چهره‌هایشان تغییر کرد و بدن آنها می‌لرزید. بزرگان‌شان گفتند: ای امیر به ما سه روز فرصت بده تا شاید جوابی بیاوریم که تو از آن راضی باشی و اگر نیاوریم آنچه که می‌خواهی با ما بکن. آنگاه سه روز مهلت داد و آنها با حالت تعجب و ترس از پیش او رفتند و در مجلسی جمع شدند و رأی‌های خود را ارائه دادند تا اینکه به این نتیجه رسیدند که از صالحان بحرین و زاهدان آنها ده نفر را انتخاب کنند و چنین کردند. آنگاه از بین ده نفر، سه نفر را برگزیدند و به یکی از آن سه نفر گفتند: تو امشب به صحرا برو و به عبادت خدا پرداز و به امام زمان علیه السلام متوسل شو که او امام زمان ما است و حجّت خداوند عالم بر ما و شاید که راه چاره‌ای برای نجات از این بلای بزرگ به تو نشان دهد.

آن مرد خارج شد و در تمام شب خدا را از روی خضوع عبادت کرد و گریه و زاری نمود و خداوند را خواند و به حضرت صاحب الامر علیه السلام متوسل شد تا صبح و چیزی ندید و به نزد آنها آمد و خبر داد.

شب دوم یکی دیگر را فرستادند او مثل دوست اول دعا و گریه کرد و چیزی ندید. آنگاه اضطراب و ناراحتی آنها بیشتر شد.

سپس سومین را حاضر کردند که او مرد پرهیزکاری بود و اسمش محمد بن عیسی بود و او در شب سوم با سر و پای برهنه به صحرا رفت و آن شب، بسیار تاریک بود که در آن به دعا و گریه مشغول شد و متوسل به حق شد که آن بلا را از مؤمنان بردارد و به حضرت حجّت علیه السلام استغاثه نمود و وقتی آخر شب شد، شنید که مردی به او خطاب می‌نماید: «ای محمد بن عیسی چرا تو را به این حال می‌بینم و چرا به این بیابان آمدی؟» او گفت: ای مرد، مرا رها کن که من به خاطر کار بزرگی بیرون آمده‌ام و آنرا جز برای

امام خود نمی‌گویم و از آن شکایت نمی‌کنم مگر برای کسی که بر حل آن مسئله قادر باشد.

گفت: «ای محمد بن عیسی، منم صاحب الامر! حاجت خود را بگو.»
محمد بن عیسی گفت: اگر تو صاحب الامر هستی داستان مرا می‌دانی و احتیاجی نیست که من آنرا بگویم.

فرمود: «بله راست می‌گویی. تو به خاطر بلایی که در مورد آن انار بر شما وارد شده است، بیرون آمدی و آن وعده و ترسی که حاکم برای شما در نظر گرفته است.»
محمد بن عیسی گفت: وقتی این کلام معجزه‌انگیز را شنیدم متوجه آن سمتی شدم که صدا می‌آمد و عرض کردم: بله ای مولای من، تو از آنچه که به ما رسیده آگاه هستی و تو امام و پناه ما هستی و می‌توانی آن بلا را رفع کنی.

پس آن جناب فرمود: «ای محمد بن عیسی، بدرستی که وزیر - لعنة الله علیه - درختی از انار در خانه‌اش است. وقتی که آن درخت بارور شد او از گل قالبی به شکل انار ساخت و آن را دو نصف کرد و در بین نصف هر یک از آنها آن کلمات را نوشت و انار هنوز بر روی درخت کوچک بود که آنرا در بین آن قالب گل گذاشت و آنرا بست. هنگامی که انار داخل آن قالب بزرگ شد، اثر آن نوشته بر روی آن بصورت برجسته ظاهر شد. پس وقتی صبح به پیش حاکم رفتید به او بگو من جواب این مسئله را با خود آوردم و آنرا جز در خانه وزیر نمی‌گویم.

آنگاه وقتی داخل خانه وزیر شدید، پس از ورود در قسمت راست خود اتاقی خواهی دید آنگاه به حاکم بگو: جواب را نمی‌دهم مگر در آن اتاق و اگر وزیر خواست زودتر وارد اتاق شود قبول نکن.

و تو در آن اتاق، طاقچه‌ای می‌بینی که کیسه سفیدی در آن است. آن کیسه را بگیر که در آن، قالب گلی می‌باشد که آن ملعون، آن حيله را در آن به کار برده است. پس در مقابل حاکم آن انار را داخل آن قالب بگذار تا اینکه حيله او آشکار شود.

ای محمد بن عیسی نشانه دیگرش آن است که تو به حاکم بگو: معجزه دیگر ما آن است که وقتی آن انار را بشکنند، بغیر از دود و خاکستر چیز دیگری در آن پیدا نخواهید کرد و بگو اگر راستی این سخن را می‌خواهید، به وزیر دستور بدهید که در حضور مردم آن انار را بشکنند و وقتی بشکنند، خاکستر و دود بر صورت و ریش وزیر خواهد پاشید.»

وقتی محمد بن عیسی این سخنان معجزه انگیز را از آن امام عالی مقام و حجّت خداوند عالمیان شنید، بسیار شاد شد و در مقابل آن جناب، زمین را بوسید و با شادی و سرور به پیش اهل خود برگشت و وقتی صبح شد به پیش حاکم رفتند و محمد بن عیسی آنچه را که امام علیه السلام به او دستور داده بود انجام داد و آن معجزاتی را که آن جناب به او خبر داده بود آشکار شد.

آنگاه حاکم رو به محمد بن عیسی کرد و گفت: چه کسی تو را از این امور مطلع کرده بود؟ گفت: امام زمان و حجّت خدا بر ما. والی گفت: امام شما چه کسی است؟ و او ائمه علیهم السلام را یکی بعد از دیگری نام برد تا اینکه به حضرت صاحب الامر علیه السلام رسید. حاکم گفت: دستت را دراز کن که من بر این مذهب با تو بیعت می‌کنم و من گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و گواهی می‌دهم که محمد بنده و رسول اوست و گواهی می‌دهم که خلیفه‌ی بلا فصل آن حضرت، علی علیه السلام است و به حقانیت و امامت هر یک از امامان تا آخری آنها اقرار نمود و ایمان او کامل شد و دستور داد که وزیر را به قتل برسانند و از اهل بحرین عذرخواهی کرد. و این قصه نزد اهل بحرین معروف است و قبر محمد بن عیسی نزد آنها معروف و شناخته شده است و مردم او را زیارت می‌کنند. مؤلف گوید: گویا وزیر دیده یا شنیده بود که گاهی در دست شیعه از انواع سنگ‌های نفیس و غیر نفیس یافت می‌شود که در آن به دست قدرت الهی مطالبی حک شده که دلالت بر حقیقت مذهب شیعه می‌کنند و او می‌خواست در مقابل قدرت پروردگار نقشی پدیدار کند و حق را با باطل بپوشاند. در مجموعه‌ی شریفه‌ای که تمام

آن به خط شمس الدین صاحب کرامات، محمد بن علی جباعی، جدّ شیخ بهایی است و اول آن قصاید سبعة ابن ابی الحدید است و بعد از آن مختصری از کتاب جعفریات و غیر آن ذکر شده است که یافت شده عقیق سرخی که در آن نوشته شده بود:

یوم تزویج والد السّبطین

صبغونی بدم نحر الحسین

لسید الاوصیاء ابی الحسن

انا در من السّماء نثرونی

كنت انقی من اللجین ولكن

و روی دُر زرد نجفی دیده شده:

صفرة لونی ینبک عن حزنی

و بر نگین سیاهی دیده شده:

لست من الحجارة بل جوهر الصدف حال لونی لفرط حزنی علی ساکن النجف

و شیخ استاد شیخ عبدالحسین تهرانی - طاب ثراه - نقل کردند که: وقتی به حلّه رفته بودند در آنجا درختی را با اره به دو قسمت تقسیم کرده بودند و در وسط آن در هر نصفی دیدند که به خط نسخ نوشته شده بود «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله» اکنون در تهران در پیش یکی از ثروتمندان دولت ایران الماس کوچکی است به اندازه یک عدس که در داخل آن اسم «علی» نقش بسته شده است. با یای معکوس و کلمه‌ای دیگر که احتمال می‌رود «یا» باشد. محدّث نبیل، سید نعمت‌الله شوشتری در کتاب «زهر الربیع» فرموده: در نهر شوشتر، یک سنگ کوچک زردی که آن را حفّاران از زیر زمین در آورده بودند پیدا کردیم که بر آن سنگ به رنگ همان سنگ، نوشته شده بود: «بسم الله الرحمن الرحیم لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی ولی الله، لما قتل الحسین بن علی بن ابیطالب، کتب بدمه علی ارض حصباء و سیعلم الذین ظلموا ایّ منقلب ینقلبون.»

عالم گرانقدر، میر محمد حسین سبط علامه مجلسی و امام جمعه در اصفهان نقل کردند که آن سنگ را برای مغفور شاه سلیمان آوردند.

آنگاه صنعتگران و هنرمندان از هر نوع را حاضر کرد و آنرا به همه نشان داد. همه با

تأمل و تدبّر تصدیق کردند که آن از قدرت دست بشر خارج است و جز خداوند بی‌همتا کسی توانایی آنرا ندارد که چنین نقشی در این سنگ ایجاد کند. آنگاه سلطان آن سنگ را به انواع زیورها و زیبایی‌ها آراسته کرد و نقل اینگونه مطالب از حوصله این کتاب خارج است و الاّ از این گونه حوادث در کتب اخبار و تواریخ، بسیار موجود است. مخصوصاً در مورد خون مبارک ابا عبدالله الحسین علیه السلام که در درخت و سنگ و غیره ظاهر شده.

حکایت چهل و دوّم: مکتوب ناحیه مقدسه برای شیخ مفید

شیخ گرانقدر، احمد بن علی بن ایطالب الطبرسی در کتاب «احتجاج» نقل کرده که: از ناحیه مقدسه نوشته‌ای وارد شد در چند روزی که از صفر سال ۴۱۰ باقی مانده بود. رساننده آن، آنرا از ناحیه متصل به حجاز برداشته بود به شیخ مفید محمد بن محمد بن نعمان حارثی «قدس الله روحه» ذکر نمود.

(ترجمه مکتوب): «به برادر سدید و دوستدار رشید، شیخ مفید، محمد بن محمد النعمان که خداوندش دائماً اعزاز فرماید از طرف قرین الشرف امام عصر که عهد الهیه که در روز الست و عالم اظله ار کافه خلایق گرفتند در حضرتش بود به ودیعت سپردند چنان تشریف خطاب می‌رود که:

بسم الله الرحمن الرحيم

اما بعد، درود خدای بر تو ای دوستدار با خلوص در دین که مخصوص است در ولایت ما به کمال یقین! همانا می‌فرستیم به سوی تو حمد خداوندی را که جز او خدایی نیست و مسألت می‌کنیم که صلوات بر سید ما و پیغمبر ما، محمد صلی الله علیه و آله و آل اطهار او بفرستد و اعلام می‌فرماییم مر تو را که خداوند توفیق تو را مستدام فرماید در نصرت حق و فراوان فرماید ثواب تو را بر نشر علوم ما را.

به راستی به این که اذن و رخصت دادند ما را که تو را به مکاتبه مشرف فرماییم و به

ادای احکام مکلف داریم که به آن شیعیان که در حضرت تو هستند ابلاغ داری و خداوند ایشان را عزیز دارد به اطاعت خود و کفایت مهم ایشان به رعایت و حراست لطف خویش فرماید.

پس واقف شو تو که خدایت مدد دهد به اعانت خود بر دشمنانش که بیرون رفته‌اند از دین بر آنچه ذکر می‌کنم و سعی کن در رساندن او امر به سوی آنان که اطمینان به ایشان داری بر وجهی که ما می‌نویسیم ان شاء الله تعالی. اگر چه سکنی داریم در مکان خودمان که دور است از مکان ظالمین بر حسب آنچه آنرا نماینده خدای تعالی به ما از صلاح برای ما و برای شیعه مؤمنین ما در آن مادامی که دولت دنیا برای فاسقین است. به تحقیق که علم ما محیط است به خبرهای شما و غایب نمی‌شود از علم ما هیچ چیز از اخبار شما و ما داناییم به آزاری که به شما رسید از زمانی که میل کردند جماعتی از شماها به سوی آنچه پیشینیان درست کردار از او دور بودند و عهده‌ای که از ایشان گرفته شده بود، از پس پشت افکندند. گویا که ایشان نمی‌دانند بدرستی که ما اهمال در مراعات شما نداریم و از یاد شما فراموشکار نیستیم و اگر نه این بود، هر آینه نازل می‌شد به شما بلای سخت و شما را دشمنان، مستأصل می‌کردند.

پروا کنید از خداوند جلّ جلاله و پشتوانی دهید ما را بر بیرون آوردن شما از فتنه که مشرف شده است بر شما که هلاک می‌شود در آن کسی که نزدیک شد اجل او و حفظ از آن کسی که آرزوی خود را دریافت کرده و آن فتنه، نشانه‌ای است برای حرکت ما و اظهار کردن شما برای یکدیگر، امر و نهی ما را و خداوند، تمام و کامل می‌کند نور خود را هر چند کراهت داشته باشند مشرکان.

پس چنگ فرا زبید در تقیه آن فتنه. زیرا هر که روشن کند آتش جاهلیت را، مدد می‌دهد او را قومی که در فطرت مانند بنی امیه‌اند تا بترساند به این آتش فتنه، طایفه هدایت شدگان را. و من ضامن و کفیل نجاتم برای کسی که در آن فتنه، طالب مکان و مکانتی نباشد و سلوک کند در سیر در او، راه پسندیده را.

چون جمادی الاولی از این سال در رسد، پس عبرت گیرید از آنچه حادث می شود در آن و بیدار شوید از خواب غفلت برای آنچه واقع شود در عقب آن، زود است که ظاهر شود در آسمان امر ظاهری و در زمین مثل آن با تساوی و واقع شود در زمین مشرق چیزی که حزن و قلق می آورد و غلبه کند بعد از او بر عراق قومی که از اسلام بیرون هستند که به سبب سوء کردار ایشان، رزق بر اهل عراق تنگ می گردد. پس از آن تفریح کرب خواهد شد به هلاک طاغوتی از اشرار. پس مسرور شود به هلاکت اول، اهل تقوی و اخیار و مجتمع می شود برای حاج در اطراف آنچه را که طالبند با کثرت عدد و اتفاق و برای ما در آسانی حج ایشان با اختیار و وفاق شانی است که ظاهر می شود با نظام و اتساق.

پس باید رفتار کند هر کس از شما به آنچه نزدیک می کند او را به محبت ما و اجتناب کند آنچه را که موجب شود برای نزدیکی سخط و کراهت ما. زیرا که امر ما، امری است که ناگاه در می رسد. زمانی که نفع نمی بخشد آدمی را توبه، نجات نمی دهد او را عقاب ما آن روز ندامت از معصیت و خداوند الهام کند رشد را به شما و لطف کند درباره شما در جهت توفیق به رحمت خودش.

صورت خط شریف که در آن مکتوب به دست مبارک نوشته بودند که بر صاحب آن دست سلام باد.

این نوشته ماست به سوی تو، ای برادر و دوستدار و مخلص باصفای در مودت ما و یاور باوفای ما! خداوند حراست کند تو را به عین عنایت خود. او که هرگز در خواب نرود. پس، حفظ کن این نوشته را و مطلع مدار بر خطی که ما نوشته ایم با آنچه در آن درج و تضمین کرده ایم کسی را و ادا کن آنچه در آن است به سوی کسی که سکون نفس به او داشته باشی و وصیت کن جماعت ایشان را به عمل بر وفق آن ان شاء الله تعالی و صلی الله علی محمد و آله الطاهرين.»

حکایت چهل و سوم: مکتوب ناحیه مقدسه برای شیخ مفید

و همچنین شیخ طبرسی در احتجاج گفته: در روز پنج شنبه بیست و سوم ذی الحجه سال ۴۱۲ مکتوبی دیگر از جانب امام عصر علیه السلام به شیخ مفید رسید که خلاصه‌ی ترجمه تحت اللفظی آن چنین است:

فرمان مبارک از جانب بنده خدا که در راه او تلاش می‌کند به سوی کسی که به حق و راه او الهام شده.

بسم الله الرحمن الرحيم

«سلام بر تو این بنده شایسته! یاری کننده حق که دعوت می‌کنی به سوی او به کلمه صدق! پس، بدرستی که ما می‌فرستیم به سوی تو حمد خداوندی را که نیست خدایی جز او، پروردگار ما و پروردگار پدرهای پیشینیان ما و مسألت می‌کنیم او را که صلوات فرستد بر سید و مولای ما، محمد خاتم النبیین و بر اهل بیت طیبین طاهرین آن حضرت. و بعد، پس بدرستی که ما دانسته بودیم مناجات تو را. حفظ کند خداوند، تو را به وسیله‌ای که بخشیده است به تو از اولیای خود. و حراست بفرماید تو را به آن سبب از کید اعدای خود و شفیع کردیم در حضرت خود، تو را الان از منزلگاه خودمان که شعبی است در سر کوه در سر بیابانی که کسی به آن راهی ندارد که متقل شدیم به آن شعب در این زودی‌ها از وادی‌های درخت دار با نضارت و غزارت، ملجأ داشته ما را به آن شعب فرود آمدن جماعتی که فقیرند از ایمان (که کنایه از منزل کردن ظالمین در آن منزل است) و زود است که نازل شویم از سر آن کوه به سوی زمینی مسطح بدون دوری از روزگار و طول کشیدنی از زمان. و می‌آید تو را خبری از جانب ما به آنچه تازه می‌شود از احوال ما. پس می‌شناسی به واسطه آن، آنچه اعتماد کنی بر او از تقرّب به سوی ما به اعمال و خدا توفیق دهنده تو است در این کار به رحمت خود. پس مقدور و کاین است.»

خداوند، حراست کند تو را به چشمی که در خواب نمی‌رود، اینکه مقابل می‌شود او را فتنه‌ای که موجب هلاکت نفوسی می‌شود که صید کرده‌اند یا کاشته‌اند باطل را به جهت ترس دادن و جلب کردن اهل باطل، که مبتهج می‌شوند برای دمار آن نفوس مؤمنین و محزون می‌گردند برای آن مجرمین. و علامت حرکت ما از این راه تنگ، حادثه‌ای است که واقع می‌شود از مکه معظمه از رجسی منافق و مذموم که حلال می‌شمارد خونهای حرام را که در حزن می‌شوند به سبب کید او، اهل ایمان و نمی‌رسد او به آن خروج کردن، مقصود خود را از ظلم و عدوان.

چرا که ما در عقب حفظ ایشان هستیم به دعایی که محجوب نمی‌ماند از پادشاه زمین و آسمان. پس باید مطمئن شود به دعای ما، قلوب دوستان ما و باید واثق شوند به کفایت خداوند، اگر چه بترساند ایشان را به واسطه دشمنان بلاهایی سخت. و عاقبت به واسطه صنع جمیع کردگار محمود خواهد شد برای ایشان، مادام که اجتناب کنند آنچه نهی شده از گناهان را.

و ما عهد می‌کنیم به سوی تو، ای دوستدار با خلوص! که مجاهده می‌کنی در راه ما با ظالمان که تأیید فرماید خداوند، تو را به نصرتی که مؤید داشته به آن پیشینیان از اولیای نیکوکار ما را، به اینکه هر کس پروا کند پروردگار خود را از برادران تو در دین و بیرون رود از عهده آنچه بر ذمه اوست از حقوق واجبه به سوی اهل استحقاق، در امان خواهد بود از فتنه‌ای که صاحب باطل است و از محتتهای تاریک او که موجب ضلالت است. و هر کس بخل کند از ایشان، به آنچه خداوند عطا فرموده از نعمت خود بر آنچه خداوند امر کرده به صله و نگهداری او، پس بدرستی که آن بخل کنند، زیانکار خواهد بود به بخل برای دنیا و آخرت خود و اگر چنانچه شیعیان ما، خداوند توفیق دهد ایشان را برای طاعت خود، با دلهای مجتمع فراهم آمده بودند در وفای به عهدی که مکتوب است بر ایشان، هر آینه تأخیر نمی‌افتاد از ایشان یمن ملاقات ما و تعجیل می‌کرد به سوی ایشان، سعادت مشاهده ما با کمال معرفت صادق به ما.

پس محجوب نمی‌دارد ما را از ایشان، مگر آنچه می‌رسد به ما از اموری که کراهت داریم و نمی‌پسندیم از ایشان و از خداوند استعانت می‌طلبیم و او بس است و بهتر و کیلی است و صلوات او بر سید ما که بشیر و نذیر است، محمد و آل طاهرین او و خداوند سلام بفرستد بر ایشان. و نوشت در غرّه شوال از سال ۴۱۲. «
صورت خط شریف که به دست مبارک در آن مکتوب رقم فرمود، که بر صاحب آن دست درود باد:

«این نوشته ماست به سوی تو، ای دوستار الهام شده به حق بلند مرتفع که به املاء و بیان ماست و خط امین ما! پس، مخفی بدار آنرا از هر کس و در هم پیچ آنرا و قرار ده برای آن نسخه‌ای که مطلع بسازی بر آن کسی را که مطمئن به امانت او باشی از دوستان آنرا. خداوند مشمول فرماید ایشان را به برکت ما ان شاء الله و الحمد لله و صلوات بر سید ما محمد و آل طاهرین او.»

حکایت چهل و چهارم: مرثیه‌ی منسوب به حضرت علیه السلام درباره شیخ مفید رحمته الله

شهید ثالث، قاضی نور الله در «مجالس المؤمنین» گفته: این چند بیت به حضرت صاحب الامر علیه السلام منسوب می‌باشد که در مدح جناب شیخ مفید گفته‌اند که در قبر او نوشته شده بود.

لا صوت التّاعی بفقدک آنه	یوم علی آل الرّسول عظیم
ان کنت قد غیبت فی جدث الثری	فالعلم و التّوحید فیک مقیم
و القائم المهدی یفرج کلما	تلیت علیه من الدروس علوم

حکایت چهل و پنجم: ابوالقاسم جعفر قولویه

قطب راوندی در کتاب «خرایج» از ابوالقاسم جعفر بن محمد قولویه روایت نموده که گفت: در سال ۳۳۷ یعنی سالی که در آن قرامطه، حجر الاسود را به جای خود بردند،

من به بغداد رسیدم و تمام تلاش من این بود که خود را به مکه برسانم و شخصی که حجر الاسود را در جای خود می‌گذارد ببینم زیرا در کتاب‌های معتبر دیده بودم که معصوم و امام وقت علیه السلام آنرا در جای خود قرار می‌دهد.

چنانکه در زمان حجّاج، امام زین العابدین علیه السلام آنرا نصب کرده بود. اتفاقاً به بیماری سختی مبتلا شده بودم به طوری که قطع امید کردم و فهمیدم که نمی‌توانم به آن برسم و ابن هشام را نایب خود کردم و حرفهایم را نوشته و بر آن مهر زدم و در آن از مدت عمر خود سؤال کرده بودم و اینکه آیا با این بیماری از دنیا می‌روم و یا هنوز مهلت دارم؟ و به او گفتم: خواهش من آن است که هر کسی را دیدی که حجر الاسود را در جای خود گذاشت این نامه را به او برسان و نهایت سعی خود را برای این منظور بکار ببر.

ابن هشام گفت: وقتی به مکه رسیدم، دیدم که خادم‌های بیت الحرام عازم هستند که حجر الاسود را نصب کنند و مبلغی کلّی به چند نفر دادم که قبول کنند چند ساعتی مرا در آنجا، راه بدهند و کسی را با من همراه کردند که مراقب من باشد و شلوغی جمعیت را از من دور کند. دیدم که هر چه گروه گروه و طبقه طبقه و طایفه طایفه از هر گروهی که آمدند و خواستند که سنگ را بر جای خود بگذارند سنگ می‌لرزید و مضطرب می‌شد و هر ترفندی که به کار می‌بردند در جای خود قرار نمی‌گرفت تا اینکه جوان گندم‌گون خوشرویی آمد و سنگ را به تنهایی برداشت و در جای خود گذاشت و حجر اصلاً نلرزید و او حجر را در جای خود محکم کرد و از بین مردم بیرون آمد و من در حالیکه چشم از او بر نمی‌داشتم از جای خود بلند شدم و به دنبالش حرکت کردم و از زیادی جمعیت و ترس اینکه مبادا از من غایب شود و به خاطر دور کردن مردم از خود و بر نداشتن چشم از او نزدیک بود که عقل خود را از دست بدهم تا اینکه هجوم خلق اندکی کم شد. دیدم که ایستاد و متوجّه من شد و فرمود: «نامه را بده.» وقتی نامه را دادم بدون آنکه نگاه کند گفتم: «در این بیماری، ترسی بر تو نمی‌باشد و آن کاری که به

ناچار چاره‌ای ندارد در سال ۳۶۷ برای تو واقع می‌شود.» و من به خاطر ترس و هیت او زبانم از کار افتاد و نمی‌توانستم حرف بزنم تا اینکه از نظرم غایب شد و این خبر را به ابوالقاسم دادم و ابوالقاسم تا آن سال زنده بود و در آن سال وصیت کرد. کفن و قبر خود را آماده کرد و منتظر بود تا اینکه بیمار شد. یارانی که به عیادتش آمدند گفتند: امیدواریم که شفا پیدا کنی. بیماری تو زیاد مهم نیست.

گفت: نه، وعده‌ای که به من دادند این چنین است و من بعد از این امیدی به زندگی ندارم. و با آن بیماری به رحمت حق واصل شد.

حکایت چهل و ششم: شیخ طاهر نجفی

صالح پرهیزکار، شیخ محمد طاهر نجفی که سالهاست خادم مسجد کوفه است و با همسرش در آنجا منزل دارد و اکثر اهل علم نجف اشرف که به آنجا می‌روند او را می‌شناسند و تا الان از او غیر از خوبی و نیکی چیزی نگفتند و خود نیز سالهاست که او را به همین اوصاف می‌شناسم و بعضی از عالمان پرهیزکار مدتها در آنجا اعتکاف نموده‌اند بسیار از تقوا و دینداری او گفته‌اند. او اکنون از هر دو چشم نابینا و به حال خود دچار است و همان دانشمند قضیه‌ای از او تعریف کرد. و در سال گذشته در آن مسجد شریف از او خواستم که دوباره آنرا برایم تعریف کند.

گفت: در هفت یا هشت سال قبل به خاطر جنگ میان دو طایفه ذکرو و شمروت در نجف، که باعث قطع شدن تردد اهل علم و زوار شد، زندگی بر من سخت شد چرا که امرار معاش و گذران زندگی با وجود فرزندان زیاد و سرپرستی بعضی از ایتام، منحصر به این دو طایفه بود.

شب جمع‌های بود. هیچ غذایی نداشتیم و بچه‌ها از گرسنگی ناله می‌کردند. بسیار دلتنگ شدم و اغلب به بعضی وردها و ختم‌ها در آن شب مشغول بودم که حال بسیار وخیم شده بود. رو به قبله میان محل سفینه که معروف به جای تنور می‌باشد و دکه

الْقضا نشسته بودم و از حال خود به سوی خدای تعالی شکایت می‌کردم و در عین حال به او از حال فقر و نداری خود اظهار رضایت می‌نمودم و عرض کردم: چیزی نمی‌تواند برایم بهتر از این باشد که روی سید و مولای مرا به من نشان دهی و من غیر از آن چیزی نمی‌خواهم. ناگهان خود را بر سر پا ایستاده دیدم و در یک دست سجاده سفیدی داشتم و دست دیگرم در دست جوان با شکوهی بود که اثرات شکوه و جلال در او آشکار بود و لباس بسیار خوب و نفیسی که به سیاهی مایل بود پوشیده بود که من ظاهربین، اول خیال کردم که یکی از پادشاهان است ولی عمامه در سر مبارک داشت و نزدیک او شخص دیگری بود که لباس سفیدی به تن داشت.

در این حال به سمت دگه نزدیک محراب حرکت کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم آن شخص جلیل که دست من در دستش بود فرمود: «ای طاهر سجاده را پهن کن.» و من آنرا پهن کردم و دیدم سفید است و می‌درخشد و جنس آنرا نفهمیدم که چیست و روی آن به خط جلی چیزی نوشته شده بود و من آنرا رو به قبله فرش کردم با ملاحظه انحرافی که در مسجد است. آنگاه فرمود: «آن را چگونه پهن کردی؟» و من از هیبت و عظمت آن جناب بیخود شده بودم و از وحشت و دستپاچگی گفتم: فرش کردم آنرا به طول و عرض.

فرمود: «این عبارت را از کجا یاد گرفتی؟» این کلام جزء زیارت است که با آن حضرت قائم علیه السلام را زیارت می‌کنند. و به من تبسم کرد و فرمود: «تو دارای اندکی فهم هستی.» آنگاه ایستاد روی سجاده و تکبیر نماز گفت و مرتب نور و بهای او زیاد می‌شد و می‌درخشید به طوریکه نگاه کردن به روی مبارک آن جناب امکان نداشت. و آن شخص دیگر در پشت سر آن جناب ایستاد و به اندازه چهار وجب عقب‌تر قرار داشت. هر دو نماز خواندند و من رو به روی آنها ایستاده بودم. در دلم از کار آنها چیزی خطور کرد و فهمیدم که او از آن افرادی نیست که من گمان کردم. وقتی نمازشان تمام شد آن شخص را دیگر ندیدم و آن جناب را بر بالای کرسی بلندی دیدم

که تقریباً چهار ذراع بلندی آن بود و سقفی داشت و نوری روی آن بود به طوریکه چشم را خیره می‌کرد. آنگاه، متوجه من شد و فرمود: «ای طاهر مرا کدامیک از سلاطین گمان کردی؟» گفتم: ای آقای من! تو سلطان سلاطین هستی و سید جهانی و تو از اینها نیستی. آنگاه فرمود: «ای طاهر! به هدف خود رسیدی، حال چه می‌خواهی؟ آیا هر روز شما را رعایت نمی‌کنم؟ (مراقب شما نیستم؟) آیا اعمال شما به ما نمی‌رسد؟»

و به من مژده داد که حال خوب می‌شود و از آن سختی نجات می‌یابم. در این حال فردی از طرف صحن مسلم که او را به شخص و اسم می‌شناختم و دارای کردار زشت بود، داخل مسجد شد. و به همین دلیل آثار خشم و غضب بر آن جناب وارد شد و روی مبارک به طرف او کرد. عرق هاشمی روی پیشانی اش آشکار شد.

فرمود: «ای فلان! به کجا فرار می‌کنی؟ آیا زمین و آسمان از آن ما نیست که احکام ما در آنها جاری است و تو چاره‌ای نداری جز اینکه زیر دست ما باشی؟» آنگاه به من نگاه کرد و تبسم نمود و فرمود: «ای طاهر به مراد خود رسیدی، دیگر چه می‌خواهی؟» پس من به خاطر عظمت و بزرگی آن جناب و حیرتی که به من دست داد نتوانستم حرفی بزنم و دوباره این کلام را فرمود و چگونگی حال من قابل توصیف نبود و من به همین دلیل نتوانستم جواب بگویم و هیچ سؤالی از آن جناب بنمایم آنگاه به اندازه چشم بر هم زدنی نگذشته بود که خود را تنها در میان مسجد دیدم و کسی با من نبود. به طرف مشرق نگاه کردم دیدم که صبح شده و فجر طالع شده.

شیخ طاهر گفت: با آنکه چند سال است کور شدم و بسیاری از راههای امرار معاش بر روی من بسته شده (که یکی از آنها خدمت کردن به عالمان و طلبه‌هایی بود که به آنجا مشرف می‌شوند) ولی به حساب وعده‌ای که آن حضرت از آن تاریخ تا به حال دادند الحمد لله در امر معاشم گشایش شده و هرگز به سختی و رنج نیفتادم.

حکایت چهل و هفتم: ابوالقاسم حاسمی

عالم دانشمند، آگاه، میرزا عبدالله اصفهانی، شاگرد علامه مجلسی در فصل دوم از آخر قسمت اول کتاب «ریاض العلماء» فرموده است که: شیخ ابوالقاسم بن محمد بن ابی القاسم حاسمی، دانشمند عالم کامل معروف به حاسمی است و از بزرگان مشایخ اصحاب ما است و ظاهر آن است که او از اصحاب قدیم است و امیر سید حسین عاملی معروف به مجتهد، هم دوره (معاصر) سلطان شاه عباس صفوی در پایان رساله‌ی خود فرموده: در مورد حالات اهل خلاف در دنیا و آخرت در مقام ذکر بعضی از گفتگوهای اتفاق افتاده میان شیعه و اهل سنت تألیف کرده به این عبارت که دوّم از آنها حکایت غریبه‌ای است که در شهر همدان اتفاق افتاده بین شیعه اثنی عشری و شخصی سنی که آنرا در کتاب قدیمی دیدم که محتمل است به حساب عادت، تاریخ کتابت آن سیصد سال قبل از این باشد و متن آن کتاب این گونه بود که: میان یکی از علمای شیعه که اسم او، ابوالقاسم بن محمد بن ابی القاسم حاسمی است و میان یکی از علمای اهل سنت که اسم او رفیع الدین حسین است، در دوستی و مصاحبت و شراکت در اموال و رفاقت در اکثر سفرها، رابطه‌ی گرمی برقرار شد. و هر یک از این دو، مذهب و عقیده خود را از دیگری پنهان نمی‌کردند. ابوالقاسم، رفیع الدین را به نصب نسبت می‌داد یعنی به او ناصبی می‌گفت و رفیع الدین هم ابوالقاسم را به رفض نسبت می‌داد. (البته به شوخی و خنده) و در این صحبت‌ها بحث در مورد مذهب اتفاق نمی‌افتاد. تا آنکه در مسجد شهر همدان که به آن مسجد عتیق می‌گفتند، بحثی میان آنها اتفاق افتاد و در میان صحبت رفیع الدین حسین، فلان و فلان را بر امیرالمؤمنین علی علیه السلام برتری داد و ابوالقاسم رفیع الدین این مطلب را رد کرد و امیرالمؤمنین علی علیه السلام را برتری داد و ابوالقاسم برای مذهب خود به آیات و احادیث زیادی استدلال کرد و مقامات و کرامات و معجزه‌های زیادی را که از آن جناب صادر شده،

ذکر نمود و رفیع الدین قضیه را برعکس نمود و برای برتری دادن ابوبکر بر علی علیهما السلام استدلال نمود به همنشینی و هم صحبتی او در غار و خطاب شدن او به صدیق اکبر در بین مهاجرین و انصار. همچنین گفت: در میان مهاجرین و انصار، خلافت و امامت و داماد پیامبر صلی الله علیه و آله بودن به ابوبکر اختصاص داشت.

و همچنین گفت: از پیغمبر دو حدیث است که در شأن ابوبکر صادر شده، یکی آنکه: «تو به منزله پیراهن من هستی... الخ» و دومی: «از دو نفر که بعد از من هستند پیروی کنید: ابوبکر و عمر.»

ابوالقاسم شیعی بعد از شنیدن این گفته‌ها به رفیع الدین گفت: به چه دلیلی ابوبکر را بر سید و وصیین و سند اولیاء و حامل لواء و امام جنّ و انس و قسمت کننده‌ی جهنم و بهشت ترجیح می‌دهی؟

در حالیکه تو می‌دانی که آن جناب صدیق اکبر و فاروق از هر برادر رسول خدا صلی الله علیه و آله و همسر بتول است و همچنین می‌دانی آنجناب وقت فرار رسول خدا از ظلم و ستم کافران به سوی غار در جای آن حضرت خوابید و با آن حضرت در حال سختی و فقر و نداری شریک و همراه بود. و حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله در ب خانه صحابه را که در مسجد باز می‌شد همه را بست غیر از درب خانه علی علیهما السلام. و حضرت صلی الله علیه و آله، علی علیهما السلام را روی شانه خود گذاشت در هنگام ورود به کعبه و شکستن بتها در اوائل اسلام و خداوند عزیز و بلند مرتبه در مقام اعلی، علی و فاطمه علیهما السلام را با یکدیگر تزویج نمود. و حضرت علی علیهما السلام جنگ و مقاتله کرد با عمرو بن عبدود و خیر را فتح کرد و برای خدای تعالی شریک قائل نشد حتی به اندازه یک چشم به هم زدن بر خلاف آن سه خلیفه. و حضرت رسول صلی الله علیه و آله، علی علیهما السلام را به چهار پیغمبر تشبیه نمود در آنجا که فرمود: «هر که می‌خواهد به حضرت آدم در علمش نگاه کند و به نوح در فهمش بنگرد و به موسی در شدتش و به عیسی در زهدش، پس به علی بن ابیطالب نگاه کند.»

و با وجود همه این فضیلت‌ها و کمالات آشکار و نمایان و با وجود نزدیکی و خویشی

که با حضرت رسول دارد و با معجزه برگرداندن آفتاب برای او، چگونه این امر عاقلانه و جایز می‌باشد که ابوبکر بر علی علیه السلام برتری داشته باشد؟
وقتی رفیع الدین این گفته‌ها را از ابی القاسم شنید که او علی علیه السلام را بر ابوبکر ترجیح می‌دهد، ریشه صمیمیت او با ابوالقاسم به نابودی منجر شد و از بین رفت و بعد از گفتگویی چند رفیع الدین به ابوالقاسم گفت: هر مردی که به مسجد بیاید، هر چه از مذهب من یا مذهب تو حکم کند اطاعت می‌کنیم.

چون عقیده اهل همدان بر ابوالقاسم پیدا و مشهود بود، یعنی می‌دانست که آنها از اهل سنتند و از این شرطی که میان او و رفیع الدین بسته شد، می‌ترسید ولی به خاطر بحث و جدل زیاد، ابوالقاسم آنرا پذیرفت و با کراهت راضی شد. بعد از اینکه شرط بستند بدون فاصله جوانی وارد شد که از چهره‌اش آثار بزرگواری و نجابت پیدا بود و از احوالش معلوم بود که از سفر می‌آید و در مسجد وارد شد و در اطراف مسجد دوری زد و نزد آنها آمد.

رفیع الدین از جایش بلند شد در حالیکه بسیار اضطراب داشت و بعد از سلام به آن جوان در مورد بحثی که میان او و ابوالقاسم در گرفته بود سؤال کرد و آن مسئله را برایش گفت و در اظهار عقیده خود برای آن جوان بسیار مبالغه کرد و قسم مؤکد خورد و او را قسم داد که عقیده خود را به همان طوری که در باطن دارد آشکار نماید و آن جوان بدون هیچ معطلی این دو بیت را فرمود:

اكن لَلذی فضلتہ متنقماً

متی اقل مولای افضل منهما

مقالک هذا السیف احد من العصا

الم تر ان السیف یزری بحدہ

وقتی جوان این دو بیت را خواند، رفیع الدین و ابوالقاسم از فصاحت و بلاغت بیان او در تحیر و تعجب بودند و می‌خواستند که در مورد زندگی و تحصیلات آن جوان جستجو کنند که آن جوان از نظر غایب شد و اثری از او نیافتند.

وقتی رفیع الدین این کار عجیب و غریب را مشاهده کرد مذهب باطل خود را کنار

گذاشت و مذهب حق اثنی عشری را برگزید و به آن اعتقاد پیدا کرد. صاحب ریاض بعد از گفتن این قصه از کتاب مذکور فرموده که: ظاهراً آن جوان حضرت مهدی علیه السلام بوده است و آنچه که این گفته را تأیید می‌کند چیزی است که در باب نهم خواهیم گفت و اما دو بیت مذکور با تفسیر و به طور زیاد در کتاب‌های علما به این نحو موجود است که:

یقولون لی فضل علیاً علیهم	فلست اقول التبراً علی من الحصا
اذا انا فضلت الامام علیهم	اکن بالذی فضله متنقماً
الم ترا ان السیف یزری بحدہ	مقالة هذا السیف اعلی من العصا

و در ریاض فرموده که: آن دو بیت ریشه این بیت‌ها است یعنی نویسنده آنرا از آن حکایت گرفته است.

حکایت چهل و هشتم: ملا زین العابدین سلماسی

عالم صالح پرهیزکار، میرزا محمد باقر سلماسی، خلف صاحب مقامات عالیه، ملا زین العابدین سلماسی برای من تعریف کرد که جناب میرزا محمد علی قزوینی مردی زاهد و عابد و مورد اطمینان بود. او میل زیادی به علم جفر و حروف داشت و به خاطر به دست آوردن آنها سفرهای زیادی کرده و به شهرها رفته و بین او و پدرش دوستی بود. آنگاه در آن وقتها که مشغول آباد کردن و ساختن ساختمان حرم و قلعه عسکرین بودیم به سامره آمد و در پیش ما اقامت گزید تا آنکه به وطن خود کاظمین برگشتیم و سه سال مهمان ما بود. و روزی به من گفت: دلم تنگ شده و صبرم به پایان رسیده و نزد تو حاجتی دارم و پیغامی هم برای پدر بزرگوار تو. گفتم: چیست؟

گفت: در آن روزها که در سامره بودم، حضرت حجّت علیه السلام را در خواب دیدم. پس از او خواستم که برای من علمی را که عمر خود را برای آن صرف کردم کشف کند. آنگاه

فرمود: «آن در پیش همنشین تو است.» و اشاره کرد به پدر تو. من گفتم: او راز خود را از من پنهان می‌کند. فرمود: «چنین نیست از او بخواه، از تو دریغ نخواهد کرد.» آنگاه بیدار شدم و برخاستم که پیش او بروم. دیدم که در طرفی از صحن مقدس به سوی من می‌آید.

وقتی مرا دید قبل از آنکه حرفی بزنم فرمود: چرا از من در پیش حضرت حجّت علیه السلام شکایت کردی؟ تو چه وقت از من چیزی خواستی و آن در نزد من بود و من به تو ندادم؟

پس من خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم و اکنون سه سال است که همراه و همنشین او شدم نه او حرفی از این علم را به من فرموده و نه من توانایی سؤال کردن از او را دارم و تا اکنون به کسی ابراز نکردم، اگر می‌توانی این مشکل را از من برطرف کن. من از صبر او تعجب کردم و پیش پدر رفتم و آنچه شنیدم گفتم و پرسیدم که از کجا فهمیدی که او از تو نزد امام شکایت کرده گفت: آن جناب در خواب به من فرمود. و خواب را تعریف نکرد.

حکایت چهل و نهم: شیخ حرّ عاملی

محدث گرانقدر، شیخ حرّ عاملی در کتاب «اثبات الهداة بالنصوص و المعجزات» فرموده: بدرستی که گروهی از اصحاب مورد اطمینان ما به من خبر دادند که آنها صاحب الامر علیه السلام را در بیداری دیدند و از آن جناب معجزات متعددی را دیدند که آنها را به غیب‌هایی خبر می‌داد و از برای آنها دعاهایی کرد که مستجاب شده بود و آنها را از خطرهایی که به هلاکت منجر می‌شدند نجات داد.

فرمود: ما در شهر خودمان در روستای مشغرا در روز عیدی نشسته بودیم و ما گروهی از طلاب علم و صالحان بودیم. آنگاه من به آنها گفتم: کاش می‌دانستم که در عید آینده کدام یک از این گروه زنده است و کدام مرده؟ پس مردی که نام او شیخ محمّد

بود و در درس، شریک ما بود گفت: من می‌دانم که در عید دیگر زنده‌ام و عید دیگر و عید دیگر تا بیست و شش سال و معلوم شد که او در این ادعا استوار است و شوخی نمی‌کند. پس به او گفتم: تو علم غیب می‌دانی؟ گفت: نه، ولی من حضرت مهدی علیه السلام را در خواب دیدم در حالیکه به مرض سختی دچار بودم و می‌ترسیدم که بمیرم چون عمل خوبی برای ملاقات با پروردگارم نداشتم.

آنگاه به من فرمود: «ترس، چرا که خداوند تو را شفا می‌دهد و از این بیماری رها می‌شوی و به واسطه آن نمی‌میری بلکه بیست و شش سال زندگی می‌کنی.» آنگاه جامی را که در دستش بود به من بخشید و من از آن آشامیدم و آن مریضی از من برطرف شد و شفا پیدا کردم و می‌دانم که این، کار شیطان نیست. و من وقتی حرف آن مرد را شنیدم، تاریخ آنرا یادداشت کردم که آن در سال ۱۰۴۹ بود و مدتی از آن گذشت و من به مشهد مقدس در سال ۱۰۷۲ آمدم. و وقتی سال آخر شد در دلم افتاد که مدت گذشت. پس برگشتم و به آن تاریخ رجوع کردم و حساب کردم دیدم که از آن زمان بیست و شش سال گذشت و گفتم که باید آن مرد، مُرده باشد و مدت یک ماه نگذشت یا دو ماه که نامه‌ای از برادرم رسید و او در آن شهر بود و به من خبر داد که آن مرد وفات کرد.

حکایت پنجاهم: شیخ حرّ عاملی

همچنین شیخ مذکور در همان کتاب فرموده: من زمانی که کودکی ده ساله بودم به مریضی سختی دچار شدم بطوریکه خانواده و نزدیکان من جمع شدند و گریه می‌کردند و برای عزاداری آماده می‌شدند و یقین کردند که من در آن شب خواهم مُرد.

آنگاه من در میان خواب و بیداری پیغمبر و دوازده امام علیهم السلام را دیدم و من به آنها سلام کردم و با یک یک آنها دست دادم و بین من و حضرت صادق علیه السلام سخنی گذشت

که در ذهنم نماند به جز آنکه آن حضرت در حَقْم دعا کرد و بر حضرت صاحب علیه السلام سلام کردم و با آن جناب دست دادم و گریه کردم و گفتم: ای مولای من! می‌ترسم که با این بیماری بمیرم و مقصد خود را از علم و عمل بدست نیاورم. حضرت فرمود: «ترس، زیرا تو در این مرض نمی‌میری بلکه خداوند تو را شفا می‌دهد و تو عمری طولانی خواهی داشت.»

آنگاه کاسه‌ای که در دست مبارکش بود بدست من داد. من از آن نوشیدم و سالم شدم و بیماری از من رفع شد و نشستم. دوستان و خویشانم تعجب کردند و من از آنچه دیده بودم به آنها چیزی نگفتم مگر بعد از چند روز.

حکایت پنجاه و یکم: شیخ ابوالحسن شریف عاملی

دانشمند گرانقدر، شیخ ابوالحسن شریف عاملی در کتاب «ضیاء العالمین» از حافظ ابونعیم و ابوالعلاء همدانی که هر دو به سند خود روایت کرده‌اند از ابن عمر که گفت: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «مهدی علیه السلام از روستایی که به آن کرعه می‌گویند بیرون می‌آید و بر سر او ابری است که در آن ابر منادی، ندا می‌کند این مهدی، خلیفه‌ی خداوند است. پس از او پیروی کنید.» و جماعتی از محمد بن احمد روایت کردند که گفت: پدرم مرتب در مورد کرعه سؤال می‌کرد و من نمی‌دانستم که کرعه کجاست؟ پس شیخ تاجری با مال و حشم زیاد پیش ما آمد و ما در مورد آن روستا از او پرسیدیم. گفت: شما از کجا آن روستا را می‌شناسید؟ پدرم گفت: در کتاب‌های حدیث آن را دیده‌ام و ماجرای آنرا شنیده‌ام. وقتی ظهر شد جوانی را دیدم که زیباتر و با ابهت‌تر و گرانقدرتر از او هرگز ندیده بودم بطوریکه ما از نگاه کردن به او سیر نمی‌شدیم. آنگاه با آنها نماز ظهر را با دستهای رها شده، مثل نماز اهل عراق خواند. (نه مثل اهل سنت که کتف بسته می‌خوانند.) وقتی نمازش تمام شد، پدرم به او سلام کرد و برای او قضیه ما را تعریف کرد. آنگاه ما چند روز در آنجا ماندیم و هیچ مردمی مانند آنها ندیدیم و

از آنها هیچ حرف بیهوده و لغوی نشنیدیم. آنگاه از او خواهش کردیم که ما را به راه برساند. او شخصی را همراه ما فرستاد و او با ما تا چاشتگاهی آمد ناگهان دیدیم در همان جایی هستیم که می‌خواستیم. پدرم از آن شخص سؤال کرد که آن مرد چه کسی بود؟ او گفت: او حضرت مهدی علیه السلام بود محمد بن الحسن و جایی که آن جناب در آنجا است، نامش کرعه می‌باشد که از شهرهای یمن است و از طرفی که متصل به شهر حبشه است، ده روز راه است در بیابانی که آبی در آن نیست. عالم متقدم بعد از گفتن این قصه فرموده: بین آنچه ذکر شده یعنی خروج مهدی علیه السلام از کرعه و آنچه ثابت شده که آن جناب ظاهر می‌شود در اول ظهورش از مکه، هیچ منافاتی وجود ندارد زیرا آن جناب از جایی که در آن اقامت دارد بیرون می‌آید تا این که به مکه می‌آید و او خود را در آنجا ظاهر می‌کند.

حکایت پنجاه و دوّم: مقدس اردبیلی

و همچنین شیخ مذکور بعد از گفتن این حکایت و حکایت امیر اسحاق استرآبادی و مختصری از قصه‌ی جزیره خضراء گفته که: نقل‌های معتبر درباره دیدن حضرت مهدی علیه السلام به جز آنچه ذکر کردیم بسیار می‌باشد حتی در زمان‌های اخیر. پس، بدرستی که من از افراد مورد اطمینان شنیدم که، مولانا احمد اردبیلی آن جناب را در جامع کوفه دید و از او مسائلی را سؤال کرد و همچنین والد ما مولانا محمد تقی شیخ، آن جناب را در جامع عتیق اصفهان دیده است. پس سید محدث جزایری، سید نعمت الله در «انوار النعمانیّه» فرمود: مورد اطمینان‌ترین شیخ‌های من در علم و عمل نقل کرد که: مولای اردبیلی شاگردی داشت اهل تفرش که نامش میر علاّم و بسیار بافضیلت و پرهیزکار بود و او تعریف می‌کرد که: من در مدرسه حجره‌ای داشتم که مشرف بود به قبه شریفه. برایم اتفاق افتاد که من مطالعه خود را در حالیکه بیشتر شب گذشته بود به پایان رسانیدم و آنگاه از حجره بیرون آمدم و در اطراف حضرت شریفه نگاه

می‌کردم و آن شب، بسیار تاریک بود. مردی را دیدم که مقابل حرم مطهر ایستاده و دارد می‌آید. گفتم: شاید این دزد است، آمده که از قندیلها بدزدد. آنگاه از منزل خود خارج شدم و رفتم به نزدیکش و او مرا نمی‌دید. رفت و نزدیک در حرم مطهر ایستاد، قفل را دیدم که باز شد و افتاد. به همین ترتیب در دوم و سوم و بر قبر شریف مشرف شد. سلام کرد و از کنار قبر مطهر رد شد و من صدای او را شنیدم که با امام علیه السلام در مورد مسئله‌ی علمی صحبت می‌کرد. سپس به سوی مسجد کوفه از شهر بیرون رفت. من به دنبال او می‌رفتم و او مرا نمی‌دید.

وقتی به محراب مسجد رسید، شنیدم که او با شخصی دیگر در مورد همان مسأله صحبت می‌کند. برگشت و من از عقب او برگشتم و او مرا نمی‌دید. وقتی به دروازه شهر رسید صبح شده و هوا روشن بود. خود را به او نشان دادم و گفتم: ای مولای ما. من با تو از اول تا آخر بودم. به من بگو که شخص اولی چه کسی بود که در قبه شریفه با او صحبت می‌کردی و شخص دوم چه کسی بود که در مسجد کوفه با او صحبت می‌کردی؟ آنگاه از من پیمان‌ها گرفت که تا زمان مرگش کسی را از آن راز با خبر نکنم. بعد به من فرمود: ای فرزند من بعضی از مسائل برای من مشتبه می‌شود و چه بسیار می‌شود که من در شب بیرون می‌روم نزد قبر امیرالمؤمنین علیه السلام و در مورد آن مسأله با آن جناب صحبت می‌کنم و جواب می‌شنوم و در این شب مرا به سوی صاحب الزمان علیه السلام فرستاد و فرمود: «فرزندم مهدی علیه السلام امشب در مسجد کوفه است. پیش او برو و این مسأله را از او پرس.» و آن شخص حضرت مهدی علیه السلام بود.

شیخ ابوعلی در حاشیه رجال خود از استاد خود علامه بهبهانی، که میر علام مذکور جد سید سند، سید میرزا است نقل کرده و او از بزرگان نجف اشرف بود و همچنین جزء عالمانی بود که از مریضی طاعون که در بغداد و حوالی آن در سال ۱۱۸۶ پیش آمده بود فوت کرده بودند. علامه مجلسی در بحار فرموده: گروهی از سید فاضل، میر علام خبر دادند که او گفت... الخ»

با مقداری اختلاف در آخر آن اینچنین است: من در پشت سر او بودم تا آنکه در مسجد حنانه مرا سرفه گرفت به طوری که نتوانستم جلوی خود را بگیرم، وقتی سرفه مرا شنید متوجه من شد، مرا شناخت و گفت: تو میر علاّمی؟ گفتم: بله. گفت: اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: من از وقتی که تو داخل روضه‌ی مقدسه شدی تا اکنون با تو بودم و تو را به حق صاحب این قبر قسم می‌دهم که از آنچه در این شب برای تو اتفاق افتاده مرا از اول تا آخر باخبر کنی.

گفت: برای تو می‌گویم به شرطی که تا زمانی که من زنده هستم به کسی نگویی. و وقتی از من پیمان گرفت، گفت: من در مورد بعضی از مسائل فکر می‌کردم و آن مسائل برایم سخت شده بود. پس به دلم افتاد که پیش امیرالمؤمنین علیه السلام بروم و مسأله را از او بپرسم و وقتی به پیش در رسیدم در بدون کلید باز شد. چنانچه دیدی و از خداوند تعالی خواستم که امیرالمؤمنین علیه السلام جواب مرا بدهد. آنگاه از قبر صدایی شنیده شد که: «به مسجد کوفه برو و از حضرت قائم علیه السلام در آنجا پرس زیرا که او امام زمان تو است.»

حکایت پنجاه و سوم: متوکل بن عمیر

ماجرای عالم ربانی، آخوند ملا محمد تقی مجلسی است که در صحبت‌های علامه شیخ ابوالحسن شریف به آن اشاره شده و تفصیل آن را نگفت و ظاهر آن این گونه است که مقصود حکایتی است که آن مرحوم در جلد چهارم شرح «من لایحضره الفقیه» در ضمن متوکل بن عمیر که روایت کنند صحیفه کامله سجادیّه است، ذکر نموده و آن این است که فرمود: من در آغاز دوران بلوغ، رضای خدا را طلب می‌کردم و سعی و تلاش می‌کردم که رضای او را بدست آورم و از یاد خدا غافل نمی‌شدم تا اینکه در بین خواب و بیداری، حضرت صاحب الزّمان علیه السلام را دیدم که در مسجد جامع قدیم اصفهان ایستاده، نزدیک جایی که الان مدرسه من است.

پس بر آن جناب سلام کردم و خواستم که پای مبارکش را ببوسم، او نگذاشت و مرا گرفت. پس من دستش را بوسیدم و از آن جناب در مورد مسائلی که برایم مشکل شده بود پرسیدم که یکی از آنها این بود که من در نماز خود، وسوسه داشتم و می‌گفتم که آنها را آن طوری که از من خواسته‌اند به جای نمی‌آورم و به قضای آنها مشغول بودم و امکان اینکه بتوانم نماز شب را بخوانم نداشتم و در این مورد از شیخ خود، شیخ بهایی رحمته الله سؤال کردم. او گفت: یک نماز ظهر و عصر و مغرب به قصد نماز شب بجا بیاور و من اینگونه می‌کردم. آنگاه از حضرت حجت علیّه سؤال کردم که: من نماز شب بخوانم؟

فرمود: «نماز شب بخوان و آن نماز مصنوعی را که بجا می‌آوردی، دیگر بجای نیاور.» و از این قبیل سئوالات که در خاطرمان مانده است.

آنگاه گفتم: ای مولای من! برای من این سعادت فراهم نمی‌شود که به خدمت جناب تو در هر زمانی برسم، پس به من کتابی بده که همیشه طبق آن عمل کنم.

آنگاه فرمود: «من برای تو کتابی به مولا محمد تاج دادم.» و من در خواب او را می‌شناختم. بعد فرمود: «برو و آن کتاب را از او بگیر.» و من از در مسجدی که مقابل روی آن جناب بود به سمت دار بطیخ که محله‌ای از اصفهان است بیرون رفتم. وقتی به آن شخص رسیدم و مرا دید گفت: تو را صاحب الامر علیه السلام پیش من فرستاده؟ گفتم: بله. آنگاه از بغل خود کتاب کهنه‌ای را بیرون آورد. وقتی آنرا باز کردم فهمیدم کتاب دعا می‌باشد. پس آنرا بوسیدم و بر چشم خود گذاشتم و برگشتم و متوجه حضرت صاحب الامر علیه السلام شدم که بیدار شدم و آن کتاب با من نبود. آنگاه شروع به گریه و ناله و زاری کردم تا طلوع فجر، چرا که آن کتاب دیگر پیش من نبود. وقتی نمازم و تعقیبات آن به پایان رسید در دلم اینگونه افتاد که مولانا محمد همان شیخ بهایی است و اینکه حضرت به او تاج گفته‌اند به دلیل شهرتی است که در میان عالمان پیدا کرده است. پس

وقتی به محل درس او که در کنار مسجد جامع است رفتم، دیدم که او به مقابله^۱ با صحیفه‌ی کامله مشغول است و خواننده سید صالح امیر ذوالفقار گلپایگانی بود. من یک ساعتی نشستم تا اینکه کارش تمام شد و ظاهراً صحبت میان آنها در مورد سند صحیفه بود ولی به خاطر غمی که بر من چیره شده بود سخن ایشان را نفهمیدم و گریه می‌کردم. با همین حال پیش شیخ رفتم و خوابم را برای او تعریف کردم و در ضمن به خاطر گم شدن کتاب، گریه می‌کردم. شیخ گفت: بشارت بر تو باد که به آنچه می‌خواستی از علوم الهیه و معارف یقینه خواهی رسید.

قلبم آرام نشد و با گریه و تفکر بیرون رفتم. در دلم افتاد که به آن سمتی که در خواب به آنجا رفتم بروم.

وقتی به محله دار بطیخ رسیدم مرد پرهیزکاری را دیدم که اسمش آقا حسن و لقبش تاج بود. وقتی به او رسیدم، سلام کردم.

گفت: ای فلان! کتب وقفیه‌ای در پیش من است و هر طلبه‌ای که آنرا می‌گیرد به شروط وقف آن عمل نمی‌کند و توبه آن عمل می‌کنی. بیا و این کتابها را نگاه کن و به هر کدام که احتیاج داری آنرا بردار. با او به کتابخانه‌اش رفتم و اولین کتابی که به من داد همان بود که در خواب دیدم. پس شروع به گریه و ناله کردم و گفتم این برای من کافی است و یادم نیست که خواب را برای او گفتم یا نه و نزد شیخ آمدم و شروع کردم به مقابله‌ی نسخه‌ او که جد پدرش نوشته بود از نسخه‌ی شهید علیه السلام و شهید نسخه خود را از نسخه عمید الرؤساء و ابن سکون نوشته بود و مقابله کرده بود با نسخه‌ی ابن ادریس بدون واسطه یا به یک واسطه و نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر علیه السلام به من بخشید، به خط شهید نوشته شده بود و کاملاً منطبق بود با آن نسخه. حتی در نسخه‌هایی که در حاشیه

۱ - مقابله: هنگامی که می‌خواهند صحت مطلب یا کتابی را تحقیق کنند، آنرا با اصلش تطبیق می‌کنند که به

این کار مقابله می‌گویند.

آن نوشته شده بود و بعد از آنکه مقابله کردن با آن به پایان رسید، مردم شروع به مقابله پیش من کردند و به برکت لطف و عطای حضرت حجت علیّه صحیفه‌ی کامله در شهرها و در هر خانه مانند آفتاب، طالع شد و مخصوصاً در اصفهان. زیرا که بیشتر مردم دارای صحیفه‌اند و اکثر آنها از صالحان و اهل دعا شدند و بسیاری هم، مستجاب الدعوة. و این همان آثار معجزه‌ی حضرت صاحب علیه السلام است و آنچه خداوند بواسطه‌ی این صحیفه به من عطا فرمود که قابل شمارش نیست.

مؤلف گوید: علامه مجلسی رحمته الله در بحار صورت اجازه مختصری از پدر خود را در مورد صحیفه‌ی کامله ذکر کرده و در آنجا گفته: من صحیفه‌ی کامله را که ملقب به زبور آل محمد، انجیل اهل بیت علیهم السلام و دعای کامل با سندهای بسیار و طریقه‌های مختلف است روایت می‌کنم.

حکایت پنجاه و چهارم: میرزا محمد استرآبادی

علامه‌ی مجلسی در بحار فرموده: گروهی از سید سند، میرزا محمد استرآبادی به من خبر دادند که گفت: شبی در اطراف بیت الله الحرام مشغول طواف بودم، ناگهان جوان خوشرویی را دیدم که مشغول طواف بود.

وقتی نزدیک من رسید دسته گل سرخی به من داد و آن وقت، فصل گل نبود. آنرا گرفتم و بوییدم و گفتم: ای سید من این از کجا است؟ فرمود: «از خرابات برای من آورده‌اند.» آنگاه از نظرم غایب شد و او را ندیدم.

حکایت پنجاه و پنجم: شهید ثانی

شیخ فاضل گرانددر، محمد بن علی بن حسن عودتی شاگرد شهید ثانی در رساله‌ی «بغیة المرید» در احوالات شهید، استاد خود و الطافی که به ایشان شده آورده است که: شب چهارشنبه دهم ربیع الاول سال ۹۰۶ که او در منزل رمله، تنها به مسجد معروف به

جامع ایض رفت که زیارت کند انبیایی را که در غار آنجا است و دید که در قفل شده است و کسی در مسجد نیست. آنگاه دست خود را روی قفل گذاشت و کشید، قفل در باز شد. در غار پایین رفت و به نماز و دعا مشغول شد و غرق در راز و نیاز شد به طوری که فراموش کرد که قافله حرکت کرده، آنگاه مدتی نشست. پس از آن داخل شهر شد و به سوی مکان قافله رفت و فهمید که آنها رفته‌اند و کسی از آنها نمانده. آنگاه در کار خود سرگردان شد و بسیار فکر کرد در اینکه به آنها پیوندد با اینکه پیاده راه رفتن برای او بسیار مشکل بود چرا که اسباب و وسایل او را نیز با خود برده بودند. پس در همان راهی که رفته بودند شروع به حرکت کرد ولی به آنها نرسید و از دور هم آنها را ندید و بسیار خسته شد.

آنگاه در این حالت که در سختی و رنج افتاده بود، ناگهان مردی را دید که بر استری سوار است و رو به او کرده و به آن طرف می‌آید. وقتی به او رسید فرمود: «در پشت من سوار شو.» او را سوار کرد و مثل برق عبور کرد. کمی نگذشت که او را به کاروان رساند و از استر او را به پایین آورد و به او فرمود: «به پیش رفقای خود برو.» و او وارد کاروان شد. شهید فرمود: بسیار جستجو کردم که در بین راه او را بینم و اصلاً او را ندیدم و قبل از آن هم ندیده بودم.

حکایت پنجاه و ششم: سید علیخان موسوی

سید دانشمند استاد، سید علیخان، خلف عالم گرانقدر سید خلف بن سید عبدالمطلب موسوی مشعشی حویزی در کتاب «خیر المقال» در مورد حکایات آنان که در عصر غیبت امام عصر علیه السلام را دیدند گفته که: از جمله آن حکایات‌ها حکایتی است که مردی مؤمن از کسانی که من به آنها اطمینان دارم ما را از آن آگاه کرده و او با گروهی اندک در کاروان حج کرد.

هنگام برگشت مردی با آنها بود که گاهی پیاده می‌رفت و گاهی سواره. اتفاقاً در یکی

از منزل‌ها کاروان با سرعت و شتاب حرکت می‌کرد و برای آن مرد، سواری فراهم نشد. پس برای استراحت و کمی خواب پایین آمدند، آنگاه از آنجا کوچ کردند و آن مرد از شدت خستگی و رنجی که به او رسیده بود بیدار نشد. آن گروه هم به جستجوی او پرداختند و او همچنان خواب بود تا آنکه به وسیله حرارت آفتاب بیدار شد و کسی را ندید. پس پیاده به راه افتاد و مطمئن بود که هلاک می‌شود. به همین دلیل به حضرت مهدی علیه السلام استغاثه نمود و در آن حال بود که مردی را دید که در شکل و قیافه اهل بادیه می‌باشد و سوار بر شتری است. آن مرد گفت: «ای فلان! تو از کاروان عقب ماندی؟» گفتم: بله. گفت: «آیا دوست داری که تو را به دوستان برسانم؟» گفتم: به خدا این خواسته من است و غیر از این چیزی نیست. فرمود: «پس نزدیک بیا.» و شتر خود را خوابانید و مرا در ردیف خود سوار کرد و به راه افتاد. پس چند قدمی نرفته بودیم که به کاروان رسیدیم. وقتی نزدیک آنها رسیدیم گفت: «اینها دوستان تو هستند» آنگاه مرا گذاشت و رفت.

حکایت پنجاه و هفتم: شیخ قاسم

و همچنین در آن کتاب گفته: مردی از اهل ایمان، از اهل شهر ما که به او شیخ قاسم می‌گویند و او بسیار به حج می‌رفت به من خبر داد و گفت: روزی از راه رفتن خسته شدم. پس در زیر درختی خوابیدم و خواب من طولانی شد و حاجیان از کنار من عبور کردند و بسیار از من دور شدند. وقتی بیدار شدم، متوجه شدم که خوابم طولانی شده است و حاجیان از من دور شدند و نمی‌دانستم که به کدام طرف بروم. آنگاه متوجه سمتی شدم و با صدای بلند فریاد می‌کردم: یا صالح! و منظورم حضرت مهدی علیه السلام بود. چنانکه ابن طاووس در کتاب «امان» در بیان آنچه در وقت گم شدن راه گفته می‌شود، ذکر کرده است. پس در همین حال که فریاد می‌کردم ناگهان سواری را دیدم که بر شتری سوار است به شکل عربهای بدوی (عربهای بادیه نشین). وقتی مرا دید به من

فرمود: «تو از حاجیان دور شدی؟» گفتم: آری. فرمود: «در عقب من سوار شو که تو را به آنها برسانم.»

آنگاه در پشت او سوار شدم و زمانی نگذشت که به قافله رسیدیم. وقتی نزدیک شدیم مرا پایین آورد و فرمود: «بدنبال کار خود برو.» به او گفتم: تشنگی هوا مرا اذیت کرده است.

آنگاه از زین شتر خود مشکی بیرون آورد که در آن آب بود و مرا از آن سیراب نمود. قسم به خداوند که آن لذیذترین و گواراترین آبی بود که آشامیدم. آنگاه رفتم تا وارد جمع حاجیان شدم و به یاد او افتادم و او را ندیدم و بعد از آن هم او را در بین حاجیان ندیدم تا زمانی که برگشتیم.

حکایت پنجاه و هشتم: سید احمد رشتی موسوی

جناب مستطاب، سید احمد بن سید هاشم بن سید حسن رشتی موسوی، تاجر ساکن رشت در هفده سال قبل به نجف اشرف مشرف شد و با عالم ربّانی و فاضل صمدانی، شیخ علی رشتی - طاب ثراه - که در حکایت آینده ذکر خواهد شد به منزل من حقیر آمدند و وقتی بلند شدند، شیخ در مورد پرهیزکاری و استواری سید مذکور صحبت کرد و فرمود که: ماجرای عجیبی بود و در آن وقت فرصت بیان آن نبود. بعد از چند روزی ملاقات شد، فرمود: سید رفت و قضیه را با مقداری از حالات سید گفت. بسیار متأسف شدم از اینکه آنها را از خود او نشنیدم. اگرچه مقام شیخ اجلّ از آن بود که حتی کمی خلاف گفته او نقل کند و از آن سال تا چند ماه قبل این مطلب در ذهن من بود تا در ماه جمادی الاخر این سال که از نجف اشرف برگشته بودم، در کاظمین سید صالح مذکور را دیدار کردم که از سامره برگشته بود و عازم ایران بود.

پس شرح حال او را چنانچه شنیده بودم پرسیدم و از آن جمله ماجرای گفته شده را مطابق آن نقل کرد و آن قضیه چنان است که گفت: در سال ۱۲۸۰ به قصد حج بیت الله

الحرام از دارالمرز رشت به تبریز آمدم و در خانه حاجی صفر علی تاجر تبریزی معروف اقامت گزیدم. وقتی دیدم کاروان نیست، متحیر شدم تا آنکه حاجی جبار جلودار سدهی اصفهانی به تنهایی بطرف طربوزن حرکت کرد. از او اسبی کرایه کردم و رفتم. وقتی به منزل اول رسیدیم سه نفر دیگر با تشویق حاجی صفر علی به من پیوستند. یکی حاجی ملا باقر تبریزی حجه فروش معروف علماء و حاجی سید حسین تاجر تبریزی و حاجی علی نامی که خدمت می کرد.

پس به اتفاق همگی حرکت کردیم تا به ارزنة الروم رسیدیم و از آنجا عازم طربوزن شدیم و در یکی از منزلهای بین این دو شهر حاجی جبار جلودار پیش ما آمد و گفت: «این مقصدی را که در پیش داریم مقداری ترسناک است کمی زودتر بارهایتان را ببندید که به همراه کاروان باشید».

چون در دیگر منزلها اکثراً از عقب قافله با فاصله راه می رفتیم. پس ما هم به طور تخمینی دو ساعت و نیم یا سه ساعت به صبح مانده همگی حرکت کردیم. به اندازه نیم یا سه ربع فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف شروع به باریدن کرد به طوری که دوستان هر کدام سر خود را پوشانیدند و تند حرکت کردند و من هم هر چه کردم که با آنها بروم نشد تا اینکه آنها رفتند و من تنها ماندم. بعد از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و بسیار مضطرب و نگران بودم، چون نزدیک ششصد تومان برای مخارج راه همراه داشتم بعد از مقداری تفکر و تأمل تصمیم گرفتم که در همین جا بمانم تا فجر طلوع کند و به منزلی که از آنجا بیرون آمدم برگردم و از آنجا چند نفر به عنوان محافظ به همراه خود بردارم و به کاروان پیوندم. در همان حال در مقابل خود باغی دیدم و در آن باغ باغبانی که در دستش بیلی بود که بر درختان می زد تا برف آنها بریزد. آنگاه جلو آمد و نزدیک من ایستاد و فرمود: «تو کیستی؟» گفتم: دوستان رفته اند و من جا مانده ام و راه را گم کرده ام.

به زبان فارسی گفت: «نافله بخوان تا راه را پیدا کنی». و من مشغول خواندن نافله شدم.

بعد از اینکه نافله را خواندم دوباره آمد و فرمود: «نرفتی؟» گفتم: به خدا قسم راه را نمی‌دانم. فرمود: «جامعه بخوان». من زیارت جامعه را حفظ نبودم و تا حالا هم حفظ نکردم، با آنکه به طور مرتب به زیارت عتبات مشرف شدم. آنگاه از جای بلند شدم و جامعه را به طور کامل از حفظ خواندم. باز آمد و فرمود: «نرفتی؟ هستی؟»

و من بی اختیار گریه کردم و گفتم: هستم، راه را نمی‌دانم. فرمود: «عاشورا بخوان». و من عاشورا، را هم حفظ نبودم و الان هم نیستم. آنگاه بلند شدم و مشغول خواندن زیارت عاشورا از حفظ شدم تا آنکه تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم. دیدم دوباره آمد و فرمود: «نرفتی؟ هستی؟»

گفتم: نه، تا صبح هستم.

فرمود: «حالا من تو را به کاروان می‌رسانم.»

آنگاه رفت و بر الاغی سوار شد و بیل خود را بر روی دوش گذاشت و آمد، فرمود: «به ردیف من برالاغ سوار شو.» سوار شدم. آنگاه عنان اسب را کشیدم، فرمان نبرد و حرکت نکرد.

فرمود: «افسار اسب را به من بده.» دادم.

آنگاه بیل را روی دوش چپ گذاشت و عنان اسب را به دست راست گرفت و به راه افتاد و اسب در نهایت فرمانبرداری حرکت کرد. آنگاه دست خود را روی زانوی من گذاشت و فرمود: «شما چرا نافله نمی‌خوانید؟ نافله! نافله! نافله!» سه مرتبه و باز فرمود: «شما چرا عاشورا نمی‌خوانید؟ عاشورا! عاشورا! عاشورا!» سه مرتبه و بعد فرمود: «شما چرا جامعه نمی‌خوانید؟ جامعه! جامعه! جامعه!» یکدفعه برگشت و فرمود: «رفقای شما آنها هستند که لب نهر آبی فرود آمده» مشغول وضو گرفتن بودند به جهت نماز صبح. و من از الاغ پایین آمدم که سوار اسب خود شوم و نتوانستم. آنگاه آن جناب پیاده شد و بیل را در برف فرو برد و مرا سوار کرد و سر اسب را به طرف دوستان برگردانید. من در آن حال به فکر افتادم که این شخص چه کسی بود که به زبان فارسی حرف می‌زد در

حالیکه زبانی جز ترکی و مذهبی جز عیسوی در آن اطراف نبود و چگونه مرا با این شتاب به دوستان خود رسانید؟ آنگاه به پشت سر خود نگاه کردم و کسی را ندیدم و از او هیچ نشانی نیافتم سپس به دوستان خود پیوستم.

حکایت پنجاه و نهم: شیخ علی رشتی

عالم گرانقدر، شیخ علی رشتی از شاگردان خاتم المحققین الشیخ مرتضی - اعلی الله مقامه - و سید سند، استاد اعظم بود. وقتی مردم شهر لار و اطراف آنجا از نداشتن عالم جامع نافذ الحکمی شکایت کردند، آن مرحوم را به آنجا فرستادند. سالها در سفر و حضر با او هم‌نشین بودم و در فضیلت و اخلاق خوب و تقوا کمتر کسی را مثل او دیدم. نقل کرد: وقتی از زیارت ابا عبد الله علیه السلام برمی‌گشتم و از راه آب فرات به سمت نجف اشرف می‌رفتم، در کشتی کوچکی که بین کربلا و طویرج بود نشستم و مردم آن کشتی همه اهل حله بودند و از طویرج راه حله و نجف جدا می‌شود. آنگاه گروهی را دیدم که مشغول لهو لعب و شوخی شدند به غیر از یک نفر که با آنها بود ولی با آنها همراهی نمی‌کرد و آثار متانت و سنگینی در او آشکار بود، نه می‌خندید و نه شوخی می‌کرد و آن گروه از مذهب او ایراد می‌گرفتند و عیب‌جویی می‌کردند با این حال در خوردن و آشامیدن شریک بودند.

بسیار تعجب کردم و فرصت سؤال کردن نبود تا اینکه به جایی رسیدیم که به خاطر کمی آب، ما را از کشتی بیرون کردند. در کنار نهر راه می‌رفتیم آنگاه از او در مورد علت دوری کردن از دوستانش و اینکه چرا آنها از مذهب او ایراد می‌گرفتند پرسیدم. گفت: آنها دوستان من هستند که سنی می‌باشند و پدرم هم از آنها بود و مادرم اهل ایمان و خود من هم مانند آنها بودم و به برکت حضرت مهدی علیه السلام شیعه شدم. آنگاه از چگونگی آن پرسیدم.

گفت: اسم من یاقوت است و شغل من هم فروختن روغن در کنار پل حله است. سالی برای خریدن روغن از حله به اطراف و نواحی در نزد بادیه نشینان عرب رفتم. پس مقداری دور شدم تا آنچه که می‌خواستم خریداری کردم و با گروهی از اهل حله برگشتم. در بعضی از منازل وقتی فرود آمدیم خوابیدیم. وقتی بیدار شدم کسی را ندیدم. همه رفته بودند و راه ما در صحرای بی آب و علفی بود که درندگان بسیاری داشت و در نزدیکی آن هیچ آبادی نبود مگر بعد از گذشتن از فرسخ‌های بسیار. آنگاه بلند شدم و بارم را برداشتم و به دنبال آنها رفتم. بعد از کمی پیاده‌روی، راه را گم کردم و سرگردان شدم و از حیوانات وحشی و تشنگی می‌ترسیدم. آنگاه به خلفاء و شیخ‌ها متوسل شدم و آنها را شفیع خود در نزد خداوند قرار دادم و گریه کردم اما هیچ گشایشی در کارم ندیدم. با خود گفتم: من از مادر می‌شنیدم که می‌گفت: ما امام زنده‌ای داریم که کنیه‌اش ابو صالح می‌باشد، به گمشدگان راه را نشان می‌دهد و به فریاد بیچارگان می‌رسد و به ضعیفان کمک و یاری می‌رساند. آنگاه با خداوند عهد کردم که به او متوسل شوم و اگر مرا نجات داد به مذهب مادرم برگردم. پس او را صدا کردم و گریه و زاری می‌کردم، ناگهان کسی را دیدم که با من راه می‌رود و عمامه‌ی سبزی بر سرش است که رنگش مانند این بود. و به علفهای سبزی که در کنار نهر روئیده بود اشاره کرد. آنگاه راه را به او نشان داد و دستور داد که به مذهب مادرش ایمان آورد و کلماتی را فرمود که من (مؤلف کتاب) فراموش کردم.

و فرمود: «به زودی به روستایی می‌رسی که اهل آن همگی شیعه هستند.»

گفتم: ای آقای من! ای آقای من! با من تا این روستا نمی‌آیید؟

فرمود: «نه، زیرا هزار نفر در اطراف شهر به من استغاثه نمودند و من باید آنها را نجات بدهم.»

این نتیجه صحبت‌های آن جناب بود که در ذهنم ماند، آنگاه از نظرم غایب شد. و کمی نرفته بودم که به آن روستا رسیدم و راه تا آنجا بسیار بود و آن گروه روز بعد به آنجا

رسیدند. وقتی به حله رسیدم نزد سید فقهای کاملین، سید مهدی قزوینی که ساکن حله بود رفتم و جریان را برایش تعریف کردم و علم‌هایی که در مورد مذهب بود از او یاد گرفتم و از او در مورد کاری که به وسیله آن بتوانم دوباره آن جناب را دیدار کنم پرسیدم و او فرمود: چهل شب جمعه به زیارت ابا عبدالله علیه السلام برو.

و من مشغول شدم و از حله برای زیارت شب جمعه به آنجا می‌رفتم تا آنکه یک شب جمعه باقی ماند. روز پنج‌شنبه بود که از حله به کربلا رفتم وقتی به دروازه شهر رسیدم دیدم مأموران از افرادی که وارد می‌شوند طلب تذکره می‌کنند در حالیکه من نه تذکره داشتم و نه پول آنرا. به همین دلیل سرگردان شدم و افراد نزدیک دروازه مزاحم یکدیگر بودند و یکبار می‌خواستم که به طور پنهانی از آنها بگذرم اما نتوانستم. در همین حال حضرت ولی عصر علیه السلام را دیدم در حالی که در هیأت طلبه‌های عجم بود یعنی عمامه سفیدی بر سر داشت و داخل شهر است. وقتی آن جناب را دیدم به او متوسل شدم و استغاثه کردم. آنگاه بیرون آمد و دست مرا گرفت و داخل دروازه کرد در حالیکه کسی متوجه نشد وقتی وارد شدم دیگر آن حضرت را ندیدم و بسیار حسرت خوردم.

حکایت شصتم: ملا زین العابدین سلماسی

عالم عامل، دارای مذهب کامل، میرزا اسماعیل سلماسی که اهل صدق و صلاح است و سالها است که در روضه مقدسه کاظمین علیه السلام امام جماعت است و مورد قبول خاصّ و عامّ و علمای اعلام است گفت: پدرم، آخوند زین العابدین سلماسی (که از علمای بزرگ و صاحب کرامات و محرم اسرار علامه طباطبایی، بحر العلوم بود و متولی ساختن قلعه سامره با برادرم میرزا محمد باقر که از لحاظ سنّ از من بزرگتر بود.) برایم می‌گفت: چون این حکایت مربوط به پنجاه سال قبل از این بود، من دچار تردید شدم و او نیز از پدرش نقل کرد که فرمود از جمله کرامت‌های آشکار ائمه‌ی طاهرین علیهم السلام

در سرّ من رأی در اواخر ماه دوازدهم یا اوایل ماه سیزدهم این است که: مردی از عجم در تابستان که هوا به شدّت گرم بود به زیارت عسکرین علیهما السلام مشرف شد و قصد زیارت کرد و آن زمانی بود که کلیددار وسط روز در رواق مهیّای خوابیدن بود و درهای حرم مطهر بسته بود و در رواق در نزدیکی پنجره‌ی غربی بود که از رواق به طرف صحن باز می‌شد.

وقتی صدای پای زائران را شنید در را باز کرد و خواست که برای آن شخص زیارت بخواند. آن زائر به او گفت: این یک اشرفی را بگیر و مرا به حال خود بگذار که می‌خواهم با توجه و حضور قلب زیارتی بخوانم.

کلیددار قبول نکرد و گفت: روال کار را به هم نمی‌زنم. آنگاه اشرفی دوّم و سوّم را به او داد، اما نپذیرفت و وقتی زیادی اشرفیها را دید بیشتر طمع کرد و اشرفیها را پس داد. و آن زائر رو به حرم شریف کرد و با دل شکسته عرض کرد: پدر و مادرم فدای شما باد! قصد داشتم شما را با خضوع و خشوع زیارت کنم و شما شاهد هستید که او مانع شد. سپس کلیددار او را بیرون کرد و به گمان آنکه آن شخص به سوی او بر می‌گردد و هر چه می‌تواند به او می‌دهد در را بست و رفت به طرف شرقی رواق که از آن طرف به طرف غربی رواق برگردد.

وقتی به رکن اول که از آنجا باید به طرف پنجره‌ها منحرف شود رسید دید سه نفر به طرف او می‌آیند و هر سه نفر در یک صف بودند به غیر از یکی از آنها که کمی جلوتر از کسی که در کنار او بود حرکت می‌کرد و همچنین به حساب سن، دوّمی از سوّمی و سوّمی از همه کوچکتر بود و در دست او قطعه نیزه‌ای بود که سرش پیکان داشت. وقتی کلیددار آنها را دید حیران شد. صاحب نیزه در حالی که سرشار از خشم و غضب بود متوجه او شد. در حالیکه چشمانش از شدّت خشم سرخ شده بود نیزه خود را به قصد زدن حرکت داد و فرمود: ای ملعون پسر ملعون! مگر این فرد به خانه تو یا به زیارت تو آمده بود که تو مانع او شدی؟ آنگاه کسی که از همه بزرگتر بود رو به او کرد

و با دست خویش اشاره کرد و مانع شد و فرمود: «همسایه‌ی تو است با همسایه‌ی خود مدارا کن.» آنگاه صاحب نیزه دست نگه داشت دوباره به خشم آمد و نیزه را حرکت داد و همان حرف اول را دوباره تکرار فرمود. او که بزرگتر بود باز اشاره نمود و جلوگیری کرد و در مرتبه سوم باز آتش خشمش شعله‌ور شد و نیزه را حرکت داد و آن شخص متوجه چیزی نشد. غش کرد و بر زمین افتاد و به هوش نیامد مگر در روز دوم یا سوم آن هم در خانه خودش. وقتی شب خویشان و دوستانش آمدند در رواق را که از پشت بسته بود باز کردند و او را بیهوش دیدند و به خانه‌اش بردند. پس از دو روز که به حال آمد نزدیکانش در اطراف او گریه می‌کردند و او آنچه که بین خودش و آن زائر و آن سه نفر پیش آمده بود برای آنها تعریف کرد و فریاد زد: به من آب بدهید که سوختم و هلاک شدم. پس آنها مشغول ریختن آب بر روی او شدند و او فریاد می‌کرد تا آنکه پهلوی او را باز کردند. دیدند که به اندازه یک درهمی از آن سیاه شده و او می‌گفت: صاحب آن قطعه مرا با نیزه خود زد. نزدیکان او، آن شخص را به بغداد نزد پزشکان بردند و همه از درمان او عاجز و ناتوان بودند به همین دلیل او را به بصره بردند چون در آنجا طبیب فرنگی بسیار معروفی بود. وقتی او را به آن پزشک نشان دادند او نبضش را گرفت، بسیار تعجب کرد. زیرا که در او چیزی که بخواهد بدی حال او را نشان دهد و یا ورم و ریشه‌ای را که باعث شود آن نقطه از بدنش سیاه شود ندید. پس طبیب گفت: فکر می‌کنم این فرد به بعضی از اولیای خداوند بی‌ادبی کرده که خداوند به آن دلیل او را به این درد دچار نموده است.

وقتی از درمان او مأیوس شدند او را به بغداد برگرداندند و او در بغداد یا در راه بغداد فوت کرد و نام او حسان بود.

حکایت شصت و یکم: سید بحر العلوم

همچنین از جناب مولای سلماسی علیه السلام نقل کرد که گفت: من در مجلس سید

بحرالعلوم رحمته الله حضور داشتم که شخصی از او در مورد جای دیدن چهره زیبای امام عصر علیه السلام در غیبت کبری سؤال کرد، در حالیکه سید مشغول کشیدن قلیان بود. از جواب دادن امتناع کرد و سر به زیر انداخت و خود را مخاطب قرار داد و آهسته فرمود و من شنیدم که می‌گفت: چه در جواب او بگوییم، حال آنکه آن حضرت مراد در بغل گرفت و به سینه خود چسبانید، در صورتیکه وارد شده که گفته‌اند هر کس در عصر غیبت مدعی رؤیت حضرت شد او را تکذیب کنید. و این سخن را مرتب تکرار می‌کرد. آنگاه در جواب شخصی که سؤال کرده بود فرمود: از اهل عصمت علیهم السلام روایت شده کسی که مدعی شد که حضرت حجّت علیه السلام را دیده تکذیب کنید و به همین دو کلمه بسنده کرده و به آنچه زمزمه می‌فرمود اشاره نکرد.

حکایت شصت و دوّم: سید بحرالعلوم

و همچنین از عالم مذکور نقل کرده که گفت: با جناب سید در حرم عسکرین علیه السلام نماز خواندیم. هنگام بلند شدن بعد از تشهد رکعت دوّم حالی به او دست داد که کمی توقف کرد آنگاه بلند شد. وقتی نمازش تمام شد همه ما تعجب کردیم و علت آن توقف را نفهمیدیم و هیچ کس از ما هم جرأت سؤال کردن نداشت تا آنکه به خانه خود برگشتیم و سفره غذا حاضر شد، یکی از سادات آن مجلس به من اشاره کرد که علت آن توقف را از آن جناب پرسیم.

گفتم: نه، تو از ما به او نزدیکتر هستی.

آنگاه جناب سید متوجه من شد و فرمود: در مورد چه چیزی صحبت می‌کنید؟ و من از همه جسارتم نزد ایشان بیشتر بود و گفتم که: اینها می‌خواهند بدانند که چرا آن حالت در نماز برای شما اتفاق افتاد. فرمود: به درستی که حضرت حجّت علیه السلام داخل حرم شد به خاطر اینکه بر پدر بزرگوارش سلام کند و من متوجه شدم و آن حال به من دست داد و این به خاطر دیدن آن جمال نورانی بود تا آنکه از حرم خارج شدند.

حکایت شصت و سوم: سید بحر العلوم

همچنین جناب مولای سلماسی ناظر امور جناب سید در روزهای مجاورت مکه معظمه نقل کرد و گفت که: آن جناب با آنکه در شهر غربت و به دور از دوستان و خویشان بود بسیار در بخشش و عطا کردن قوی القلب بود و به زیاد شدن مخارج اعتنایی نداشت تا اینکه روزی پیش آمد که ما چیزی نداشتیم. من وضعیت را خدمت سید عرض کردم که: خرج زیاد است و چیزی در دست نیست. پس چیزی نفرمود و سید عادت داشت که در صبح طواف می‌کرد و به خانه می‌آمد و در اتاقی که مخصوص خودش بود می‌رفت. آنگاه ما برای او قلیان می‌بردیم و او می‌کشید. پس بیرون می‌آمد و در اتاق دیگری می‌نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می‌شدند و او برای هر گروه طبق مذهب خودشان درس می‌داد. پس در آن روز که از تنگدستی در روز گذشته شکایت کرده بودم وقتی از طواف برگشت طبق عادت قلیان را حاضر کردم که ناگهان کسی در را کوبید. و سید به شدت نگران شد و به من گفت: قلیان را بگیر و از اینجا بیرون ببر و خود به شتاب بلند شد و نزدیک در رفت و آنرا باز کرد. دیدم شخص گرانقدری به شکل عربها وارد شد و در اتاق سید نشست. سید در نهایت ذلت و کوچکی، آرام و مؤدب دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم. ساعتی نشستند و با یکدیگر صحبت کردند. آنگاه بلند شد و سید با شتاب برخاست و در را باز کرد و دستش را بوسید و او را بر روی شتری که نزدیک در خانه خوابانیده بود سوار کرد. او رفت و سید با رنگ پریده برگشت و حواله‌ای را به من داد و گفت: «این حواله‌ای است برای مرد صرّافی که در کوه صفا می‌باشد پیش او برو و آنچه که بر او حواله شده بگیر». پس آن برات را گرفتم و نزد همان مرد بردم. وقتی برات را گرفت، به آن نگاه کرد، آنرا بوسید و گفت: برو چند حمال بیاور. پس رفتم و چهار حمال آوردم. به اندازه‌ای که آن چهار نفر قدرت داشتند، ریال

فرانسه آورد و آنها برداشتند و ریال فرانسه پنج قران عجمی است و چیزی هم بیشتر. آنها پولها را به منزل آوردند. روزی نزد آن صرّاف رفتم که از حال او جو یا شوم و اینکه آن حواله مال چه کسی بود، که نه صرّافی دیدم و نه دگانی! از کسی که در آنجا بود از صرّاف سؤال کردم. گفت: ما در اینجا هرگز صرافی ندیده بودیم و در اینجا فلانی می‌نشیند. آنگاه فهمیدم که این از اسرار الهی بوده است.

حکایت شصت و چهارم: سید بحر العلوم

عالم صالح پرهیزکار جناب میرزا حسین لاهیجی رشتی، مجاور نجف اشرف که از عزیزترین صالحان و فضیلتی متقی معروف در نزد علما بود، از عالم ربّانی ملاّ زین العابدین سلماسی نقل کرد که: روزی جناب بحر العلوم وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شد. در حالیکه این بیت را زمزمه می‌کرد:

چه خوش است صوت قرآن
ز تو دلربا شنیدن

از سید علت خواندن این بیت را پرسیدم:

فرمود: وقتی وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شدم حضرت حجّت علیه السلام را دیدم که در قسمت بالا سر حرم مطهر با صدای بلند قرآن تلاوت می‌فرمود. وقتی صدای آن بزرگوار را شنیدم آن بیت را خواندم وقتی وارد حرم شدم قرائت را ترک نموده و از حرم بیرون رفتند.

حکایت شصت و پنجم: ملاّ زین العابدین سلماسی

فرد مورد اطمینان عادل امانتدار، آقا محمد که بیشتر از چهل سال است که مسئول روشنایی حرم عسکرین علیه السلام و سرداب شریف است و امین سید استاد از مادر خود که از زنان صالحه‌ی معروف است و تا الان هم زنده است، نقل کرد که گفت: روزی با اهل بیت عالم ربّانی، ملاّ زین العابدین سلماسی (در آن روزها که مجاور سرّ من رأی بود به

خاطر ساختن قلعه آن شهر) در سرداب شریف بودیم و آن روز، روز جمعه بود و جناب آخوند به خواندن دعای ندبه‌ی معروفه مشغول شد و مثل زن مصیبت زده و عاشق فراق کشیده گریه می‌کرد و ناله می‌زد و ما هم در گریه و ناله کردن با او همراهی می‌کردیم. در همین حالت بودیم که ناگهان بوی عطر عجیبی در فضای سرداب منتشر شد. فضا پر شده بود از بوی خوش به نحوی که هوش از سر ما رفته بود، همه ساکت شدیم و توانایی حرف زدن نداشتیم و همچنان متحیر بودیم تا اینکه مدتی گذشت. آنگاه آن بوی خوش تمام شد و هوا به همان حالت اول برگشت و ما هم مشغول خواندن دعا شدیم. وقتی به خانه برگشتیم از جناب آخوند ملاّ زین العابدین در مورد آن بوی خوش پرسیدم. فرمود: تو به این چه کار داری؟ و از جواب دادن به من خودداری کرد.

حکایت شصت و ششم: سنی اهل سامراء

و نیز فرد مورد اطمینان، آقا محمد نقل کرد که مردی از اهل سنت سامره که به او مصطفی الجمود می‌گفتند و جزء خدّام بود، کاری جز آزار دادن به زائرین و گرفتن مال آنها با مکر و فریب و حيله نداشت و بیشتر وقت‌ها در سرداب مقدس بود در آن صفّه (ایوان سر پوشیده) کوچک که در پشت پنجره‌های ناصر عباسی است و بیشتر زیارت‌های مأثوره را حفظ بود و هر کس در آن مکان شریف وارد می‌شد و شروع به زیارت می‌کرد، آن پلید او را از حالت زیارت و حضور قلب می‌انداخت و پیوسته از زائرین اشکال می‌گرفت و غلطهایی را که اکثر مردم در زیارات خود دارند، به آنها تذکر می‌داد. (به قصد اذیت کردن) آنگاه شبی در خواب حضرت حجّت علیه السلام را دید که به او می‌فرماید: «تا چه وقت زائرین مرا آزار می‌دهی و نمی‌گذاری که زیارت بخوانند؟ تو چرا در این کار دخالت می‌کنی؟ بگذار آنها هر چه می‌خواهند بگویند.» و بیدار شد در حالی که خداوند هر دو گوشش را کر نمود. و بعد از آن دیگر زائرین از

دست او آسوده و راحت شدند چون چیزی را نمی‌شنید و همین گونه بود تا اینکه به پیشینیان خود پیوست.

حکایت شصت و هفتم: تاجر شیرازی

آقا محمد مهدی تاجر شیرازی الاصل که تولد او در بندر ملومین از ممالک ماچین بوده است بعد از دچار شدن به بیماری شدیدی در آنجا و عافیت از آن بیماری، هم‌گرم شد و هم‌لال و نزدیک به سه سال به همین وضع بر او گذشت. آنگاه به قصد شفا پیدا کردن تصمیم گرفت که به زیارت ائمه‌ی عراق علیهم السلام برود و در جمادی الاولی سال ۱۲۹۹ وارد کاظمین شد و پیش بعضی از تاجران معروف که از نزدیکان او بودند رفت. مدت بیست روز در آنجا ماند و فصل حرکت «مرکب» و «خان» به سوی سرّ من رأی رسید.

نزدیکانش، او را به «مرکب» آوردند و به دلیل گنگی و ناتوانی‌اش از گفتن نیازها و حوائج، به اهالی مرکب که از اهل بغداد و کربلا بودند سپردند. و نامه‌هایی مبنی بر سفارش او به بعضی از مجاورین سرّ من رأی نوشتند. بعد از رسیدن به آنجا در روز جمعه دهم جمادی الثانی سال مذکور به سرداب مقدس در محضر افراد مورد وثوق رفت. خادمی برای او زیارت می‌خواند تا آنکه به صفّه سرداب رفت و در بالای چاه مدتی گریه و زاری می‌کرد و با قلم بر دیوار سرداب از حاضرین طلب دعا و شفای خود را می‌نوشت. بعد از گریه و زاری، زبانش باز شد و از ناحیه مقدسه با زبانی فصیح و بیانی ملیح بیرون آمد. روز شنبه همراهانش او را در محفل درس جناب سید الفقهاء میرزا محمد حسن شیرازی حاضر کردند. بعد از مقداری صحبت که مناسب آن جلسه بود تبرّکاً سوره مبارکه حمد را با قرائت بسیار خوب که همه حاضران خوب بودن آن را تصدیق می‌کردند خواند.

حکایت شصت و هشتم: حاجی عبدالله واعظ

عالم عادل سید محمد بن العالم سید هاشم بن میر شجاعت علی موسوی رضوی نجفی معروف به سندی که از باتقواترین عالمان و ائمه جماعت حرم امیر المؤمنین علیه السلام است و او در بسیاری از علوم روز وارد است و تبخّر دارد به من خبر داد و نقل کرد: مرد صالحی بود که به او حاجی عبدالله واعظ می‌گفتند و او بسیار به مسجد سهله و مسجد کوفه رفت و آمد می‌کرد و عالم مورد اطمینان شیخ باقر بن شیخ هادی کاظمی مجاور نجف اشرف که او عالم بود در مقدمات و علم قرائت و مقداری از علم جفر را می‌دانست و ملکه اجتهاد مطلق را دارا بود و لکن به خاطر امرار معاش بیشتر از مقدار نیاز کوشش نمی‌کرد و قاری تعزیه بود. امام جماعت از شیخ مهدی زریجان نقل کرد وی گفت: وقتی در مسجد کوفه بودم آن بنده صالح، حاجی عبدالله را دیدم که نصف شب قصد کرده به نجف برود تا در اول روز به آنجا برسد. من به همراه او رفتم، وقتی به چاهی که در وسط راه است رسیدیم، شیری را دیدم که در وسط راه نشسته و در صحرا کسی غیر از من و او نبود. من ایستادم. گفت: چرا ایستاده‌ای؟ گفتم: این شیر است. گفت: بیا و ترس. گفتم: چگونه می‌شود نترسید؟ آنگاه اصرار کرد و من پذیرفتم. گفت: اگر من پیش او بروم و در مقابلش بایستم و او مرا اذیت نکند آن وقت می‌آیی؟ گفتم: بله.

آنگاه جلو رفت و نزدیک شیر رسید و دست خود را روی پیشانی شیر گذاشت. من وقتی آنگونه دیدم با ترس و لرز و شتاب رفتم و از او و شیر گذشتم و او به من ملحق شد و شیر در جای خود باقی ماند. شیخ باقر گفت: وقتی در ایام جوانی با دایی خودم شیخ محمد قاری که نویسنده سه کتاب در علم قرائت و مؤلف کتاب تعزیه بود به مسجد سهله رفتیم و در آن زمان خیلی ترسناک بود و این ساختمان‌های جدید بنا شده بود و راه میان مسجد کوفه و مسجد سهله بسیار دشوار بود قبل از آنکه آنرا درست

کنند. پس وقتی در مقام حضرت مهدی علیه السلام نماز تحیت را خواندیم دایی من کیسه توتون خود را فراموش کرده بود، وقتی بیرون رفتیم و به در مسجد رسیدیم متوجه شد و مرا به آنجا فرستاد. وقت عشاء بود که وارد مقام شدم و کیسه را برداشتم در همین وقت آتش بزرگی دیدم که در وسط مقام شعله‌ور بود ترسیدم و با حالت ترس بیرون رفتم. دایی‌ام وقتی دید که من وحشت زده‌ام پرسید چه شده؟ و من او را از آن آتش باخبر کردم. به من گفت: به مسجد کوفه که رفتیم از حاجی عبدالله واعظ می‌پرسیم. چرا که او بسیار به آن مقام آمده بنابراین باید دلیل آن را بداند. وقتی دایی‌ام از او پرسید گفت: خیلی وقتها شده که آن آتش را در خصوص مقام حضرت مهدی علیه السلام دیدم نه در دیگر مقامات و زاویه‌ها.

حکایت شصت و نهم: مرحوم سید باقر قزوینی

و همچنین از جناب شیخ باقر مذکور از سید جعفر، پسر سید گرانقدر، سید باقر قزوینی صاحب کرامات آشکار نقل کرد و گفت: با پدرم به مسجد سهله می‌رفتیم، وقتی نزدیک مسجد رسیدیم به او گفتم که این سخنان را از مردم می‌شنوم که: هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بیاید حضرت مهدی علیه السلام را می‌بیند و من می‌بینم که این واقعیت ندارد. آنگاه با حالت خشم و عصبانیت به من نگاه کرد و گفت: چرا واقعیت ندارد، به خاطر اینکه تو ندیدی؟ آیا هر چیزی را که تو نبینی واقعیت ندارد؟ و بسیار مرا سرزنش کرد، به طوری که از گفته خود پشیمان شدم. داخل مسجد شدیم در حالی که کسی در مسجد نبود. آنگاه وقتی در وسط مسجد ایستاد که دو رکعت نماز استجاره بخواند شخصی از طرف مقام حجّت علیه السلام متوجه او شد و به طرف سید آمد. آنگاه به او سلام کرد و با او دست داد. پدرم رو به من کرد و گفت: این چه کسی است؟ گفتم: آیا او مهدی علیه السلام است؟ فرمود: پس چه کسی است؟! و من به دنبال آن جناب دویدم اما کسی را در مسجد ندیدم.

حکایت هفتم: شیخ باقر قزوینی

و همچنین از جناب شیخ باقر مزبور نقل کرد که: شخص درستی بود که دلاک^۱ بود و پدر پیری داشت که در خدمت کردن به او هرگز کوتاهی نمی‌کرد به طوری که حتی خودش برای او آب در مستراح حاضر می‌کرد و منتظر می‌شد تا اینکه او بیرون بیاید تا او را به مکانش برساند و همیشه مراقب خدمت کردن به پدرش بود به جزء شب چهارشنبه که به مسجد سهله می‌رفت. به همین جهت رفتن به مسجد را هم ترک کرد. من از او علت اینکه چرا به مسجد نمی‌رود را پرسیدم. گفت: چهل شب چهارشنبه به آنجا رفتم وقتی شب چهارشنبه آخری شد رفتن برایم میسر نشد مگر نزدیک مغرب و من تنها حرکت کردم. شب شد و من می‌رفتم تا آنکه یک سوم از راه مانده بود و شب مهتابی بود در همین حال شخص عربی را دیدم که بر اسبی سوار است و رو به من می‌آید. با خودم گفتم: طولی نمی‌کشد که مرا غارت^۲ می‌کند. وقتی به من رسید به زبان اعراب بدوی با من حرف زد و مقصد مرا پرسید. گفتم: مسجد سهله. فرمود: «همراه تو خوردنی هم هست؟» گفتم: نه.

فرمود: «دستت را داخل جیب کن.» گفتم: در آن چیزی نیست. باز دوباره آن حرف را با تندی تکرار کرد و من دستم را داخل جیب کردم و در آن قدری کشمش پیدا کردم که برای بچه‌ی خود خریده بودم و فراموش کردم که بدهم به همین دلیل در جیبم مانده بود.

آنگاه سه مرتبه به من فرمود: «اوصیک بالعود! اوصیک بالعود! اوصیک بالعود!» و به زبان عربی بدوی «عود» یعنی پدر پیر. یعنی تو را به پدر پیرت سفارش می‌کنم. آنگاه

۱ - دلاک: کیسه کش حمام

۲ - برهنه کردن: یا لخت کردن کنایه از غارت کردن و دزدی است.

از نظرم غایب شد. فهمیدم که او حضرت مهدی علیه السلام است و اینکه آن جناب به تنها ماندن پدرم راضی نیست حتی در شب چهارشنبه و من به همین جهت دیگر به مسجد نرفتم.

حکایت هفتاد و یکم: شیخ باقر قزوینی

و همچنین نقل کرد که من در روایتی دیدم که دلالت داشت بر اینکه: اگر خواستی شب قدر را بشناسی پس در هر شب ماه مبارک صد مرتبه سوره مبارکه «حم دخان» را تا شب بیست و سوم بخوان. آنگاه من به خواندن آن مشغول شدم و در شب بیست و سوم از حفظ می‌خواندم. آن شب بعد از افطار به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام رفتم اما جایی را پیدا نکردم که در آنجا مستقر شوم. چون در جهت پیش رو، پشت به قبله در زیر چهل چراغ به خاطر زیادی جمعیت در آن شب جایی نبود، به طور مربع نشستم و رو به قبر نورانی آنحضرت کردم و مشغول خواندن «حم» شدم. در این حال بود که مرد عربی را دیدم که پهلوی من به طور مربع نشسته بود در حالیکه قدمیانه و رنگ گندمگون و بینی و چشمهای زیبایی داشت و بسیار با ابهت بود مانند شیخهای عرب به جز آنکه جوان بود و در ذهنم نیست که محاسن کوتاهی داشت یا نه و به گمانم که داشت. با خود گفتم؟ چه چیزی باعث شده که این عرب بدوی به اینجا بیاید و مثل عجمها بنشیند و در حرم چه حاجتی دارد و منزل او کجاست؟ آیا از شیخهای خزاعل است که کلیددار و غیره او را احترام کردند و من آگاه نشدم. با خود گفتم: شاید او مهدی علیه السلام باشد.

به صورتش نگاه می‌کردم و او از طرف راست و چپ متوجه زائرین بود نه با سرعتی که مخالف باوقار و متانت باشد. با خود گفتم، از او پرسم کیست و منزلش کجاست؟ وقتی این تصمیم را گرفتم قلبم متقبض شد بشدتی که باعث رنج من شد و گمان کردم که چهره‌ام از آن درد، زرد شد و دلم درد می‌کرد تا آنکه با خود گفتم: خداوند! من از

او نمی‌پرسم دلم را به خودم واگذار و از این درد مرا نجات بده که من از قصدی که کرده بودم منصرف شدم. آنگاه قلبم آرام شد. باز برگشتم و در کار او فکر می‌کردم و تصمیم گرفتم که دوباره از او سؤال کنم و توضیح بخواهم. گفتم: چه ضرری دارد؟ وقتی این تصمیم را گرفتم دوباره دلم به درد آمد و به همان درد بودم تا از آن تصمیم منصرف شدم و قصد کردم چیزی از او نپرسم.

دوباره دلم آرام شد و مشغول قرائت شدم با زبان و با دیده به عظمت و جمال و چهره زیبای او نگاه می‌کردم و در فکر او بودم تا اینکه شوقی در دلم باعث شد که برای مرتبه سوّم تصمیم بگیرم که جویای حالش شوم. دوباره دلم به شدت درد گرفت و مرا اذیت کرد تا اینکه صادقانه تصمیم گرفتم که از سؤال کردن منصرف شوم و برای خود بدون آنکه بخواهم پرسم راهی برای شناختن او معین کردم و آن این بود که از او جدا نشوم و به هر جا که می‌رود با او باشم تا منزلش را پیدا کنم که اگر این گونه باشد از آدمهای معمولی است و اگر از نظرم غایب شود امام است بنابراین به همان حال نشستم و بین من و او فاصله‌ای نبود. بلکه مثل این بود که لباس من متصل به لباس او بود و دوست داشتم که بدانم چه موقع است اما صدای ساعت‌های حرم را به خاطر شلوغی جمعیت نمی‌شنیدم. پیش روی من فردی بود که ساعت داشت و قدمی برداشتم که از او ساعت را بپرسم و به خاطر زیادی جمعیت از من دور شد با شتاب به سر جای خود برگشتم و گویا یک قدم از جای خود برنداشته بودم که دیگر آن شخص را پیدا نکردم و از حرکت خود پشیمان شدم و نفس خود را سرزنش کردم.

حکایت هفتاد و دوّم: سید مرتضی نجفی

فرد صالح مورد اطمینان سید مرتضی نجفی رحمه الله که از افراد صالح بود و شیخ الفقها، شیخ جعفر نجفی را درک کرده بود و به درستی و راستی معروف بود در پیش علماء

گفت: با جماعتی در مسجد کوفه بودیم که در میان آنها یکی از علمای معروف حضور داشت که من مرتب اسم او را می‌پرسیدم و نگفتم، چون جای کشف رازهایی بود که مناسب او نبود. گفت: چون وقت نماز مغرب شد شیخ در محراب برای بجا آوردن نماز جماعت حاضر شد و دیگران هم در فکر اینکه برای نماز خواندن با او آماده شوند بودند در آن زمان در بین جای تنور در وسط مسجد کوفه آب کمی بود که از مجرای قناتی خرابه جاری می‌شد و راه باریکی داشت که بیشتر از یک نفر گنجایش نداشت.

آنگاه رفتم به آنجا که وضو بگیرم وقتی خواستم پایین بروم شخص گرانقدری را دیدم که به شکل اعراب بود و بر لب آب نشسته بود و با آرامش و متانت خاصی وضو می‌گرفت. با اینکه من برای رسیدن به نماز جماعت عجله داشتم کمی توقف کردم دیدم که او به همان حالت متانت و وقار نشسته و صدای اقامه نماز بلند شد. و به خاطر عجله‌ای که داشتم به او گفتم: مثل اینکه قصد نداری با شیخ نماز بخوانی؟ فرمود: «نه، زیرا این شیخ دخن است.» و منظورش را نفهمیدم و صبر کردم تا وضویش تمام شد و بالا آمد و رفت. آنگاه رفتم و وضو گرفتم و با شیخ نماز خواندم بعد از تمام شدن نماز و پراکنده شدن مردم آنها برای شیخ گفتم و دیدم که حالش تغییر کرده و رنگش پریده شد و به فکر فرو رفت و به من گفت: حجّت علیه السلام را درک کردی و شناختی و مرا از امری آگاه کرد که جز خدای بلند مرتبه از آن آگاه نبود.

بدان که من امسال ارزن زراعت کرده بودم در «رحبه» که جایی است در طرف غربی دریای نجف که اکثراً محلی است که به خاطر عرب‌های بادیه نشین و مترددین آنها ترسناک است. وقتی به نماز ایستادم به فکر کشاورزی خود افتادم. و آن مرا از حالت نماز دور کرد که آن جناب از او خبر داد. و چون من بیشتر از بیست سال است که آنها شنیدم احتمال نقصان (ناقص بودن) آنها می‌دهم.

حکایت هفتاد و سوم: سید محمد قطیفی

عالم گرانقدر حاجی ملا محسن اصفهانی رحمته الله مجاور حرم ابا عبد الله علیه السلام که در امانتداری و دینداری و پایداری و انسانیت معروف بود و از افراد مورد اطمینان ائمه‌ی جماعت آن شهر شریف بود به ما خبر داد و گفت: سید سند، سید محمد بن سید مال الله بن سید معصوم قطیفی رحمته الله به من خبر داد که: وقتی در شبی از شب‌های جمعه تصمیم گرفتم که به مسجد کوفه بروم در آن زمان که راه برای رفتن به آنجا ترسناک بود و افراد، کمتر به آنجا می‌رفتند مگر با کسانی که همراه خود می‌بردند و آماده برای مبارزه با دزدان می‌آمدند و همچنین اشخاصی از اعراب که توانایی مقابله با راهزنان را داشتند. وقتی وارد مسجد شدیم به جز یک نفر از طلبه‌های مشغول به درس کسی را آنجا ندیدیم. پس شروع کردیم به انجام دادن آداب مسجد تا آنکه مغرب نزدیک شد. رفتیم و در مسجد را بستیم و در پشت آن آنقدر سنگ و کلوخ و آجر ریختیم که مطمئن شدیم که به حسب عادت نمی‌شود آنرا باز کرد. آنگاه وارد مسجد شده و به دعا و نماز مشغول شدیم. وقتی نماز و دعایمان به پایان رسید من و دوستم در دکه القضاء مقابل قبله نشستیم و آن مرد پرهیزکار در دهلیز^۱ مشغول خواندن دعای کمیل بود آن هم نزدیک باب الفیل. با صدای غمناک در حالیکه شب صاف و مهتابی بود. من به طرف آسمان نگاه می‌کردم که ناگهان دیدم بوی خوشی در آسمان پخش شد و فضا را از بوی مشک و عبیر پر نمود و شعاع نوری را دیدم که مانند شعله آتش در بین شعاع نور ماه ظاهر شده و بر نور ماه غلبه پیدا کرد. در این حال صدای آن مؤمن که به خواندن دعا بلند شده بود، خاموش شد. ناگهان شخص گرانقدری را دیدم که از طرف آن در بسته در لباس اهل حجاز وارد مسجد شد در حالیکه روی کتفش سجاده‌ای بود

۱ - دهلیز: دالان، راهرو سر پوشیده میان ورودی ساختمان و اتاقها.

همانطور که عادت اهل حرمین است و در نهایت آرامش و متانت و بزرگی و شکوه به طرف دری می‌رفت که به سمت مقبره جناب مسلم علیه السلام باز می‌شود و ما مبهوت جمال او بودیم، چشمانمان خیره و دلمان از جا کنده شده بود. و وقتی مقابل ما رسید بر ما سلام کرد ولی دوست من که از خود بیخود شده بود، نتوانست جواب سلام دهد ولی من سعی کردم تا به زحمت جواب سلامش را دادم.

وقتی داخل حیاط مسلم علیه السلام شد حال ما بجا آمد و به خود برگشتیم و گفتیم: این شخص چه کسی بود و از کجا وارد شد؟ آنگاه به جانب آن طلبه رفتیم، دیدیم که او لباس خود را پاره کرده و مثل مصیبت زدگان گریه می‌کند. از او پرسیدیم، چه شده که اینطور گریه می‌کنی؟ گفت: در چهل شب جمعه به خاطر دیدار امام عصر علیه السلام به این مسجد آمدم و امشب شب چهارم است و نتیجه کارم را ندیدم جز آنکه در اینجا چنانچه دیدید مشغول خواندن دعا بودم ناگهان دیدم که آن جناب بالای سر من ایستاده و من به سمت او نگاه کردم. به من فرمود: «چه می‌کنی؟» (یا چه می‌خوانی؟) و تردید از فاضل متقدم (راوی) است و من از هیبت و شکوه حضرت، زبانم بند آمد و نتوانستم جوابی بدهم تا از من عبور کردند، همانطور که شاهد بودید. آنگاه به طرف در مسجد رفتیم دیدیم همانطور که بسته بودیم، بسته است و با حسرت و شکر برگشتیم.

حکایت هفتاد و چهارم: شیخ حسین رحیم

شیخ عالم، شیخ باقر کاظمی که از نسل شیخ هادی کاظمی معروف به آل طالب است نقل کرد که مرد مؤمنی در نجف اشرف از خانواده معروف به آل رحیم بود که به او شیخ حسین رحیم می‌گفتند و همچنین عالم دانشمند شیخ طه از خاندان عالم گرانقدر و زاهد و عابد بی‌مانند شیخ حسین نجف که اکنون در مسجد هندیه نجف اشرف امام جماعت است و در پرهیزکاری و درستی مورد قبول خاص و عام بود به ما خبر داد که: شیخ حسین مزبور مردی پاک طینت و نیک سرشت و از مقدّسین بود که به بیماری

سینه و سرفه مبتلا گردید که همراه آن خون از سینه‌اش با اخلاط بیرون می‌آمد و با این حال بسیار فقیر و تنگدست بود بطوری که غذای روز خود را نیز نداشت و اغلب وقت‌ها به خاطر بدست آوردن غذا هر چند که جو باشد نزد عرب‌های بادیه‌نشین که در حوالی نجف اشرف زندگی می‌کردند می‌رفت. با این بیماری و نداری دلش به زنی از اهل نجف تمایل پیدا کرد و هر قدر او را خواستگاری می‌کرد به خاطر نداری‌اش قوم و خویش آن زن قبول نمی‌کردند و به همین دلیل در اندوه و غم شدیدی به سر می‌برد و چون بیماری و نداری مانع ازدواج آن زن با او شده بود کار را بر او سخت کرده بود. تصمیم گرفت، آنچه که بین اهل نجف معروف است به انجام برساند و آن عبارت است از اینکه هر کس برایش مشکل پیش می‌آید چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه می‌رود که بدون شک حضرت حجّت علیه السلام او را به طوری که شناسد دیدار می‌نماید و او به هدفش خواهد رسید.

مرحوم شیخ باقر نقل کرد که شیخ حسین گفت: من چهل شب چهارشنبه این کار را انجام دادم وقتی شب چهارشنبه آخر شد در حالیکه شب تاریکی از شب‌های زمستان بود و باد تندی می‌وزید و همراه آن نیز باران کمی می‌بارید من در دگه‌ای که داخل مسجد است نشسته بودم و آن دگه شرقیه مقابل در اول است که در طرف چپ کسی که داخل مسجد می‌شود قرار دارد و من نمی‌توانستم به خاطر خونی که از سینه‌ام می‌آمد وارد مسجد شوم. چیزی نداشتم که اخلاط سینه را در آن جمع کنم و انداختن آن هم در مسجد شایسته نبود و چیزی هم نداشتم که سرما را از من دور کند. دلم تنگ و غم و اندوهم زیاد شد و دنیا در نظرم تاریک شد. فکر می‌کردم که شبها تمام شد و این شب آخر است. نه کسی را دیدم و نه چیزی برایم آشکار شد و در چهل شب که از نجف می‌آیم به مسجد کوفه این همه رنج و سختی را متحمل شدم و این همه زحمت و ترس را بر دوش کشیدم اما فقط ناامیدی و یأس نصیبم شد. من در این کار خود فکر می‌کردم و کسی در مسجد نبود و به خاطر گرم کردن چقه‌ه‌های که با خود از نجف

آورده بودم و به خوردن آن عادت داشتم، بسیار هم کم بود آتش روشن کرده بودم. ناگهان شخصی از طرف در اول مسجد متوجه من شد. وقتی او را از دور دیدم ناراحت شدم و با خود گفتم: این عربی است از اهالی اطراف مسجد که آمده نزد من قهوه بخورد و من امشب بی قهوه می مانم و در این شب تاریک غم و اندوهم زیادتیر می شود. در این فکر بودم که او به من رسید و بر من سلام کرد و نام مرا برد و در مقابل من نشست. از اینکه او نام مرا می دانست تعجب کردم و فکر کردم که او جزء کسانی است که در اطراف نجف ساکن هستند و من گاهی پیش آنها می روم. بدین جهت از او پرسیدم که از کدام طایفه عرب است؟ گفت: «جزء بعضی از آنها هستم.» و من اسم هر کدام از طایفه های عرب که در اطراف نجف هستند بردم گفت: «نه از آنها نیستم.» و مرا خشمگین کرد از روی مسخره و استهزاء گفتم: آری تو از طریطره ای! و این لفظی بی معنی است. آنگاه از سخن من تبسمی کرد و فرمود: «بر تو حرجی نیست. من از هر کجا باشم. چه چیزی باعث شده که تو به این جا آمدی؟» گفتم: پرسیدن این سؤال برای تو هم نفعی ندارد. گفت: «به تو چه زبانی می رسد که مرا از این مسئله آگاه کنی؟» از خوش اخلاقی و خوب سخن گفتن او تعجب کردم و قلبم به او تمایل پیدا کرد و طوری شد که هر چه صحبت می کرد محبتم به او زیادتیر می شد. آنگاه برای او از توتون چپق چاق کردم و به او دادم گفت: «تو آنرا بکش من نمی کشم.» آنگاه برای او در فنجان قهوه ریختم و به او دادم. گرفت و مقدار کمی از آنرا خورد و آنگاه به من داد و گفت: «تو آنرا بخور.» و من گرفتم و آنرا خوردم و متوجه نشدم که همه آنرا نخورده و لحظه به لحظه محبتم به او زیادتیر می شد آنگاه گفتم: ای برادر خداوند امشب تو را برای من فرستاده تا مونس من باشی. آیا با من نمی آیی که برویم در مقبره جناب مسلم بنشینیم؟ گفت: «با تو می آیم از حال خودت برایم بگو.» گفتم: ای برادر واقعیت را برای تو می گویم. من از آن روز که خود را شناختم در نهایت فقر و سختی به سر می برم و با این حال چند سال است که از سینه ام خون می آید و درمانش را

نمی‌دانم و همسر هم ندارم. و دلم به زنی از اهل محله‌ی خودم در نجف اشرف تمایل پیدا کرده و چون دستم خالی است توانایی گرفتنش را ندارم، پس به من گفتند: برای حوائج خود به صاحب الزمان علیه السلام متوسل شو و چهل شب چهارشنبه در مسجد کوفه برو که آن جناب را می‌بینی و حاجت را خواهی گرفت و این آخرین شب چهارشنبه است و چیزی ندیدم و در این شب‌ها این همه زحمت کشیدم این است دلیل آمدن من به اینجا و حوائج من هم این است. پس در حالیکه من غافل بودم و متوجه نبودم فرمود: «و اما سینه تو سالم شد و آن زن را هم به زودی خواهی گرفت و فقر و نداری‌ات هم تا زمانی که بمیری به حال خود باقی است.» من متوجه این بیان و حرفش نشدم. گفتم کنار قبر جناب مسلم نمی‌رویم؟ گفت: «بلند شو.» آنگاه بلند شدم و در مقابل (جلوتر از من) راه می‌رفت. وقتی وارد مسجد شدیم به من گفت: «آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد نخوانیم؟»

گفتم: می‌خوانیم. آنگاه نزدیک شاخص سنگی که در بین مسجد و من بود در پشت سرش با فاصله ایستادم و تکبیرة الاحرام گفتم و مشغول خواندن فاتحة الكتاب شدم که ناگهان قرائت او را شنیدم که هرگز از احدی چنین قرائتی نشنیده بودم و به خاطر قرائت خوبش گفتم: شاید او صاحب الزمان علیه السلام باشد و پاره‌ای از کلماتی را که از او شنیدم، دلالت بر این می‌کرد. به طرف او نگاه می‌کردم پس از اینکه این احتمال در ذهنم خطور کرد در حالی که آن جناب در حال نماز بود نور عظیمی را دیدم که اطراف آن حضرت را احاطه کرده بود به طوری که نمی‌توانستم آن حضرت را تشخیص دهم و در این حال مشغول نماز بود و من قرائت آن جناب را می‌شنیدم و بدنم می‌لرزید و به خاطر ترس از حضرتش نتوانستم نماز را قطع کنم به هر طریقی بود نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا می‌رفت و آنگاه شروع کردم به گریه و زاری و عذرخواهی به خاطر بی‌احترامی که با آن حضرت کرده بودم، گفتم: ای آقای من! وعده شما راست است به من وعده دادی که با هم به قبر مسلم علیه السلام برویم. در بین سخن

گفتن بودم که نور متوجه قبر مسلم شد و من هم دنبال آن رفتم و آن نور در قبه مسلم وارد شد و در فضای قبه قرار گرفت و من مشغول گریه و ناله کردن بودم تا آنکه صبح شد و نور به بالا رفت.

وقتی صبح شد متوجه کلام آن حضرت شدم که فرمود: «سینه‌ات شفا پیدا کرده» و دیدم که سینه‌ام سالم است و اصلاً سرفه نمی‌کنم و یک هفته هم بیشتر طول نکشید که وسایل ازدواج من با آن دختر فراهم شد از جایی که حسابش را نمی‌کردم و نداری‌ام هم به حال خود باقی است همان گونه که آن حضرت فرموده بود.

حکایت هفتاد و پنجم: ملا علی تهرانی

حاجی ملا علی تهرانی فرزند حاجی میرزا خلیل طبیب بطور شفاهی به من خبر داد و آن مرحوم اغلب سالها به زیارت ائمه سامره علیهم السلام مشرف می‌شد و انس عجیبی به سرداب مطهر داشت و از آنجا طلب فیوضات می‌کرد و در آنجا امید رسیدن به مقامات عالیه را داشت و می‌فرمود: هیچ وقت نشد که زیارتی بکنم و کرامتی نبینم. و در روزهای اقامت من در سامره ده مرتبه مشرف شدند و در منزل حقیر ساکن می‌شدند و هر چه می‌دیدند پنهان می‌کردند و اصرار داشتند که پنهان نمایند حتی عبادت‌های دیگر را نیز پنهان می‌کردند. وقتی التماس کردم که از آن کرامت‌ها چیزی بگویند فرمود: بارها شده که در شب‌های تاریک که مردم همه در خواب بودند و هیچ صدا و حرکتی از کسی شنیده نمی‌شد به سرداب مشرف می‌شدم. در کنار سرداب قبل از داخل شدن و پایین رفتن از پله‌ها نوری را می‌دیدم که از سرداب غیبت روی دهلیز و دیوار می‌تابد اول از محلی به محلی دیگر حرکت می‌کند مثل اینکه شمعی در دست کسی است و از مکانی به مکان دیگر حرکت می‌کند و پرتو آن نور در اینجا می‌تابد آنگاه پایین می‌روم و در سرداب مطهر داخل می‌شوم نه کسی را در آنجا می‌بینم و نه

چراغی را. وقتی مشرف بودند و آثار استسقاء^۱ در او پیدا شد و خیلی صدمه می‌خورد. آنگاه به سرداب مطهر مشرف شدند و فرمودند: امشب طلب شفای عوامی^۲ را کردم، به سرداب مطهر رفتم و در آن صّفه کوچک داخل شدم و پاهای خود را به قصد شفا داخل آن چاه که عوام به آن چاه غیبت می‌گویند کردم و خود را آویزان نمودم. مدّت کمی نگذشت که بیماری به یکباره برطرف شد و آن مرحوم برای مجاورت در آنجا عازم شد ولی بعد از برگشت از نجف اشرف مانع شدند و مرض و بیماری شدّت یافت و در آخر صفر سال ۱۲۹۰ مرحوم شدند رحمه الله.

حکایت هفتاد و ششم: سید محمد باقر قزوینی

سید فقیهان جناب سید مهدی قزوین ساکن در حله سیفیه، به طور شفاهی و کتبی به من خبر داد و گفت: پدر روحانی و عموی جسمانی من مرحوم سید محمد باقر از نسل مرحوم سید حمد حسینی قزوینی به من خبر داد و فرمود: من روز در صحن می‌نشستم و در صحن و اطراف آن کسی از اهل علم نبود به جز یک نفر از روحانیون معتمّم که از مجاورین عجم بود و در مقابل من می‌نشست. در بعضی از کوچه‌های نجف اشرف شخصی بزرگ را دیدم که قبل از آن ندیده بودم و بعد از آن هم ندیده‌ام با آنکه اهل نجف در آن روزها در شهر محصور بودند و یکی از بیرون، داخل شهر نمی‌شد. وقتی مرا دید ابتدا فرمود: «روزی می‌رسد که تو بعد از مدّتی به علم توحید می‌رسی.»

سید بزرگوار رحمه الله برای من گفت و به خط خودش هم نوشت که عموی گرامی اش بعد از دادن این مژده در شبی از شبها در خواب دید که دو ملک بر او نازل شدند و در دست یکی از آن دو چند لوح است که در آن چیزی نوشته و در دست دیگری ترازو است و

۱ - استسقاء: نوعی بیماری که انسان زیاد تشنه می‌شود.

۲ - عوامی: منسوب به عوام، مانند عوام.

مشغول شدند به گذاشتن لوحی در هر کفهی ترازو و با هم موازنه می‌کردند آنگاه آن دو لوح متقابل را به من نشان می‌دادند و من آنها را می‌خواندم و همچنین تا آخر الواح. پس دیدم که آنها درباره عقیده هر کدام از یاران پیامبر و اصحاب ائمه علیهم السلام و عقیده یکی از علمای امامیه از سلمان و ابوذر تا آخر توّاب اربعه از کلینی و صدوق‌ها و شیخ مفید و سید مرتضی و شیخ طوسی تا دایی علامه او، بحر العلوم رحمته الله جناب سید مهدی طباطبایی و بعد آنها از علماء مقابله می‌کنند.

سید فرمود: من در این خواب به عقاید جمیع امامیه از یاران و اصحاب ائمه علیهم السلام و بقیه علمای امامیه آگاه شدم و بر رازهایی از علوم احاطه پیدا کردم که اگر عمر من، عمر نوح علیه السلام بود و این قسم از شناخت و معرفت را درخواست می‌کردم احاطه به ده درصد آن نیز احاطه پیدا نمی‌کردم و این علم و معرفت بعد از آن نصیب شد که آن ملک که در دستش میزان بود به آن ملک که لوح در دستش بود گفت: لوح‌ها را به فلانی بده زیرا که ما ما موریم که لوح‌ها را به او بدهیم. آنگاه صبح کردم در حالیکه در معرفت علامه‌ی زمان خود بودم. بعد از خواب بلند شدم و نمازم را خواندم و تعقیب آنرا بجای آوردم. ناگهان صدای کوبیدن در را شنیدم. پس کنیز بیرون رفت و کاغذی با خود آورد که برادر دینی‌ام شیخ عبدالحسین فرستاده بود و در آن اشعاری نوشته بود که به وسیله آن مرا مدح کرده بود. دیدم که بر زبانش تعبیر آن خواب به طور مختصر جاری شد که خدایش الهام کرده بود و یکی از آیات که در آن شعر آمده این است:

ترجو سعاة فالی الی سعادة فالک بک اختتام معال قد افتتحن بخالک

حکایت هفتاد و هفتم: سید مهدی قزوینی

گروهی از عالمان و صالحان نجف اشرف و حله که از جمله آنها سید سند، میرزا صالح فرزند بزرگ سید المحققین و یگانه‌ی زمانه سید مهدی قزوینی که قبلاً ذکر شد مرا از این سه حکایت آینده که متعلق به مرحوم پدرم است آگاه کردند و بعضی را بدون

واسطه شنیده بودم ولی چون در زمان شنیدن در فکر ضبط و ثبت آن نبودم از جناب میرزا صالح استدعا کردم که آنها را بنویسد آنطوریکه خود از آن مرحوم شنیده بودند چرا که اهل خانه نسبت به آنچه بوده آگاه‌ترند و بعلاوه که خود (میرزا صالح) در اعلی درجه‌ی اعتماد و فضل و تقوا هستند و در سفر مکه معظمه در رفت و برگشت با ایشان همراه و هم‌نشین بودم و کمتر کسی به جامعیت ایشان دیدم. آنگاه مطابق آنچه که از آن جماعت شنیده بودم نوشتند و همچنین برادر دیگر ایشان عالم بزرگ و صاحب فضل بسیار سید امجد جناب سید محمد در آخر نوشته ایشان نوشته بود که این سه کرامت را خود از مرحوم پدرم علیه السلام شنیدم.

صورت مکتوب:

«بسم الله الرحمن الرحيم»

یکی از افراد صالح از اهل حله به من خبر داد و گفت: صبحی از خانه خود به قصد خانه شما برای زیارت سید بیرون آمدم. پس در راه گذرم به مقام معروف به قبر سید محمد ذی الدمه افتاد. کنار پنجره‌ها از خارج شخصی را دیدم که چهره‌ی زیبای درخشانی داشت و به قرائت فاتحة الكتاب مشغول بود. در او اندیشه و دقت کردم، دیدم که به شکل عرب‌ها است و از اهل حله نیست. با خود گفتم: این مرد غریبه است و به صاحب این قبر اعتنا کرده و ایستاده فاتحه می‌خواند و ما که اهل این شهر هستیم از کنار آن می‌گذریم و اعتنا نمی‌کنیم. آنگاه ایستادم و فاتحه و توحید را خواندم. وقتی تمام کردم بر او سلام کردم، جواب سلام را داد و فرمود: «ای علی تو به زیارت سید مهدی می‌روی؟» گفتم: بله. فرمود: «من هم با تو می‌آیم.»

وقتی اندکی راه رفتیم به من فرمود: «ای علی بر آنچه که از زیان و خسارت مال در این سال بر تو وارد شده غمگین مباش زیرا تو مردی هستی که خداوند تو را به وسیله مال امتحان نموده و دید که تو کسی هستی که حق را ادا می‌کنی و به درستی که آنچه را خداوند بر تو از حج، واجب کرده بود بجای آوردی. اما، مال و آن عرضی است، و

زایل می‌شود، می‌آید و می‌رود.» در آن سال به من خسارتی وارد شده بود که احدی از آن مطلع نبود به خاطر جلوگیری از شهرت یافتن به ورشکستگی که موجب تزییع تجار است. پس از شنیدن این مطلب از او، ناراحت شدم و با خود گفتم: سبحان الله! شکست من آنقدر رواج یافته که به بیگانگان هم رسیده است. ولی در جواب او گفتم: «الحمد لله علی کل حال.»

آنگاه فرمود: «آنچه از مال تو رفته بعد از مدتی به سوی تو برمی‌گردد و تو به حال اول خود برمی‌گردی و دینهای خود را ادا می‌کنی.»

آنگاه من ساکت شدم و به صحبت‌های او فکر می‌کردم تا آنکه به در خانه شما رسیدیم. آنگاه من ایستادم و او هم ایستاد و گفتم: ای مولای من داخل شو که من از اهل خانه‌ام.

آنگاه فرمود: «تو داخل شو که من صاحب خانه هستم.» (و صاحب الدار از لقب‌های خاصه امام زمان علیه السلام است.) از وارد شدن به خانه امتناع کردم، پس دست مرا گرفت و مرا جلوتر از خود به داخل خانه برد. وقتی داخل مجلس شدیم گروهی از طلبه‌ها را دیدیم که نشسته‌اند و منتظر سید هستند که از داخل بیاید به جهت درس دادن و جای نشستن او خالی بود و به خاطر احترام، کسی در آنجا نشسته بود و در آنجا کتابی گذاشته بودند. پس آن شخص رفت و در جای سید نشست. کتاب را برداشت و باز کرد و آن کتاب شرایع محقق بود. آنگاه از میان ورق‌های کتاب چند جزوه نوشته شده که به خط سید بود بیرون آورد و خط سید در نهایت ردایت بود که هر کسی نمی‌توانست آنرا بخواند آن را گرفت و شروع به خواندن کرد و به طلاب می‌فرمود: «آیا از این فروع تعجب نمی‌کنید؟» و این جزوه‌ها از اجزای کتاب «مواهب الافهام» سید بود که در شرح «شرایع الاسلام» است و آن کتاب در نوع خود کتاب عجیبی است و از آن به جزشش جلد که از اول طهارت تا احکام اموات است نوشته نشد.

والد - اعلی الله درجته - نقل کرد: وقتی وارد آنجا شدم آن مرد را دیدم که در جای من

نشسته بود. وقتی مرا دید بلند شد و از آنجا کنار رفت. و او را مجبور کردم که بنشیند و دیدم او مردی است بسیار زیباروی و ناشناس. آنگاه وقتی نشستم با خوشرویی و خنده به او رو کردم که احوالش را پیرسم ولی حیا کردم که پیرسم چه کسی است و وطنش کجاست. آنگاه شروع به بحث کردم و او در مسأله‌ای که ما در مورد آن بحث می‌کردیم با کلامی که مثل مروارید غلطان بود صحبت می‌فرمود و کلام او مرا مبهوت کرد.

آنگاه یکی از طلبه‌ها گفت: ساکت شو! تو را چه به این حرف‌ها و او تبسمی فرمود و ساکت شد. وقتی بحث تمام شد به او گفتم: از کجا به حله آمده‌اید؟ فرمود: «از شهر سلیمانیه.» گفتم: چه موقع خارج شدید؟

فرمود: «روز گذشته خارج شدم و به این دلیل خارج شدم که آنجا را نجیب پاشا فتح کرده و بازور و شمشیر آنجا را گرفته و احمد پاشا بانی را که در آنجا سرکشی می‌کرد دستگیر کرد و به جای او عبدالله پاشا را که برادرش بود نشانند.» احمد پاشای مذکور از اطاعت دولت عثمانیه سرپیچی کرده بود و خود در سلیمانیه ادعای سلطنت و پادشاهی می‌کرد. مرحوم پدرم گفت: من متعجب شدم از خبری که او به من داده بود درباره‌ی فتح و اینکه این خبر هنوز به حکام حله نرسیده بود و به خاطر من نیامد که پیرسم چگونه؟ گفت: «به حله رسیدم و دیروز از سلیمانیه خارج شدم.»

و بین حله و سلیمانیه برای یک سوار تندرو بیشتر از ده روز راه است. آنگاه آن شخص به بعضی از خدّام خانه امر فرمود که برای او آب بیاورد. خادم ظرفی را برداشت که آب از جب بردارد که او را صدا کرد و فرمود: «این کار را نکن چون در ظرف حیوان مرده‌ای است.» آنگاه در آن نگاه کرد و دید که چلیپاسه^۱ در آن مرده است.

خادم ظرف دیگری برداشت و برای او آب آورد. وقتی آب را آشامید برای رفتن بلند شد و من هم بلند شدم. با من خدا حافظی کرد و بیرون رفت. وقتی از خانه خارج شد من به آن جماعت گفتم: چرا خبری را که او در مورد فتح سلیمانیه داد انکار نکردید و آنها گفتند: تو چرا انکار نکردی؟

آنگاه حاجی علی که قبلاً ذکرش آمد برای من تعریف کرد آنچه را که در راه اتفاق افتاده بود و جماعت حاضر در مجلس نیز تعریف کردند آنچه را که واقع شده بود از خواندن آن دست نوشته سید و متعجب شدن از فروعی که در آن بود. پدر فرمود: من گفتم به دنبال او بگردید و فکر نمی‌کنم او را پیدا کنید. به خدا قسم او صاحب الامر - روحی فداه - بود.

و آن جماعت برای جستجو کردن او پراکنده شدند و هیچ اثری از او پیدا نکردند مثل اینکه به زمین فرو رفته یا به آسمان بالا رفته باشد. فرمود: پس ما تاریخ روزی را که به ما از فتح سلیمانیه خبر داده بود، یادداشت کردیم و خبر فتح بعد از ده روز به حله رسید و حاکمان آن را اعلان کردند و دستور به انداختن توپ دادند چنانچه رسم این است که وقتی خبر فتوحات می‌رسد این گونه می‌کنند.

حکایت هفتاد و هشتم: سید مهدی قزوینی

و به سند و شرح مذکور فرمود: پدرم برای من تعریف کرد که: معمولاً و به طور منظم به سوی جزیره‌ای که در جنوب حله بین دجله و فرات است به خاطر ارشاد و راهنمایی عشیره‌های بنی زبید به سوی مذهب حق می‌رفتم. و همه آنها سنی مذهب بودند و به برکت هدایت و راهنمایی پدرم به مذهب امامیه برگشتند و تا کنون به همان مذهب باقی هستند و آنها بالغ بر ده هزار نفر می‌شوند. فرمود: در جزیره، مزاری است معروف به قبر حمزه پسر حضرت کاظم علیه السلام که مردم او را زیارت می‌کنند و برای او کرامت‌های بسیار نقل می‌کنند و اطراف آن روستایی می‌باشد که تقریباً شامل صد خانواده است.

من به جزیره می‌رفتم و از آنجا عبور می‌کردم ولی او را زیارت نمی‌کردم چون برای من این موضوع که حمزه پسر حضرت موسی بن جعفر علیه السلام در ری همراه عبدالعظیم حسنی مدفون است به اثبات رسیده بود. یکبار طبق عادت بیرون رفتم و نزد اهل آن روستا مهمان بودم. اهل روستا از من درخواست کردند که مرقد مذکور را زیارت کنم و من این کار را نکردم و به آنها گفتم: من مزاری را که نمی‌شناسم زیارت نمی‌کنم و به خاطر اینکه از رفتن به آنجا صرف‌نظر کردم تمایل مردم هم به آنجا کم شد. آنگاه از پیش آنها حرکت کردم و شب را در مزیدیه پیش بعضی از سادات آنجا ماندم.

هنگام سحر برای نافله شب بلند شدم وقتی نافله شب را خواندم به انتظار طلوع فجر نشستم به شکل اینکه گویی تعقیب می‌خوانم که ناگهان سیدی بر من وارد شد که او را به راستی و درستی و پرهیزکاری می‌شناختم و او جزء سادات آن روستا بود. آنگاه سلام کرد و نشست پس گفتم: «ای مولای ما! دیروز مهمان اهل روستای حمزه شدی و او را زیارت نکردی؟» گفتم: بله. گفتم: «چرا؟» گفتم: زیرا من کسی را که نمی‌شناسم زیارت نمی‌کنم و حمزه پسر حضرت کاظم علیه السلام در ری دفن شده است.

و گفتم: «رب مشهور لا اصل له. (چه بسیار چیزهایی که مشهور شده‌اند اما واقعیت ندارند.) و آن قبر حمزه پسر موسی کاظم علیه السلام نیست هر چند که این گونه شهرت پیدا کرده است. بلکه آن قبر ابی یعلی حمزه بن قاسم علوی عباسی می‌باشد. یکی از علمای اجازه و اهل حدیث است که علمای رجال آنرا در کتاب‌های خود ذکر کرده‌اند و او را به خاطر علم و پرهیزکاری‌اش مدح و ثنا کرده‌اند.» با خود گفتم: این از سادات معمولی است و از کسانی نیست که از علم رجال و حدیث باخبر باشد. شاید این حرف را از بعضی از علماء شنیده است. آنگاه به خاطر اینکه حواسم به طلوع فجر باشد بلند شدم و آن سید نیز بلند شد و رفت و من غفلت کردم از اینکه پیرسم این کلام را از چه کسی شنیده است؟ وقتی فجر طالع شد من به نماز خواندن مشغول شدم وقتی نماز تمام شد به خواندن تعقیب مشغول شدم تا آنکه آفتاب طلوع کرد و همراه من تعدادی

از کتاب‌های رجال بود و من در آنها نگاه کردم دیدم قضیه همانطوری است که فرموده بود. اهل روستا به دیدن من آمدند و آن سید هم در بین آنها بود. گفتم: قبل از فجر پیش من آمدی و به من از قبر حمزه که او ابویعلی حمزه بن قاسم علوی است خبر دادی تو آنها را از کجا گفستی و از چه کسی شنیده بودی؟ گفت: به خدا قسم من قبل از فجر پیش تو نیامده بودم و تو را قبل از صبح ندیدم و من شب قبل در بیرون روستا بودم، شنیدم که تو به اینجا آمدی و در این روز به جهت زیارت تو آمدم. من به اهل آن روستا گفتم: الان بر من لازم شده که به خاطر زیارت حمزه برگردم من شک ندارم در اینکه آن شخصی را که دیدم حضرت صاحب الامر علیه السلام بوده است. آنگاه من و اهل آن روستا به خاطر زیارت او حرکت کردیم و از آن وقت این مزار به این مرتبه آشکار و شایع شد که از مکان‌های دور برای زیارت به آنجا رفت و آمد می‌کنند.

حکایت هفتاد و نهم: سید مهدی قزوینی

و به سند مذکور از سید مؤید مزبور رحمته الله و نیز خود به طور شفاهی از آن مرحوم شنیدم که فرمود: روز چهاردهم ماه شعبان از حله به قصد زیارت اباعبدالله الحسین علیه السلام در شب نیمه آن بیرون آمدم. وقتی به شط هندیه که آن شعبه‌ای از نهر فرات است و از زیر مسیب جدا می‌شود و به کوفه می‌رود، و روستای معتبری که در کنار این رود است و به آن طویرج می‌گویند که در راه حله واقع شده و به کربلا می‌رود؛ رسیدیم از جانب غربی آن گذشتیم و زائرانی را دیدیم که از حله و اطراف آن رفته بودند و زائرانی که از نجف اشرف و اطراف آن وارد شده بودند. همگی در خانه‌های طایفه بنی‌طرف از عشایر هندیه جمع شده بودند و راهی برای رسیدن به کربلا نداشتند زیرا طایفه‌ی عنیزه در راه فرود آمده و راه را بر کسانی که تردد می‌کردند بسته بودند و نمی‌گذاشتند کسی از کربلا بیرون بیاید یا به کربلا برود مگر اینکه او را غارت و چپاول می‌کردند. فرمود:

من پیش عربی فرود آمدم و نماز ظهر و عصر را خواندم و نشستم و منتظر بودم که کار زائرین به کجا می‌کشد و آسمان ابری بود و کم‌کم باران می‌بارید. در این حال که نشسته بودیم دیدیم تمام زائران از خانه‌ها بیرون آمدند و به سمت کربلا رفتند. من به شخصی که همراهم بود گفتم: برو پیرس و بین چه خبر است؟

و او بیرون رفت و برگشت و به من گفت: «قبیله بنی‌طرف با اسلحه آتشین بیرون آمدند و هم پیمان شدند که هر چند کار به جنگ با عنیزه بکشد زائرین را به کربلا برسانند.» وقتی این حرف را شنیدم به آنان که با من بودند گفتم: این حرف واقعیت ندارد زیرا که بنی‌طرف این قدرت و قابلیت را ندارند که با عنیزه مقابله و جنگ کنند و فکر می‌کنم که این حيله‌ای از طرف آنهاست تا زائرین را از خانه‌های خود بیرون کنند. زیرا که ماندن زائرین برایشان سنگین و سخت شده است و باید مهمانداری کنند. در این حال بودیم که زائرین به سوی خانه‌های آنها برگشتند. در نتیجه مشخص شد که حقیقت حال همان بود که گفتم. آنگاه زائرین در خانه‌ها داخل شدند و یا زیر سایه خانه‌ها نشستند و آسمان هم ابری بود. پس من دلم به حال آنها سوخت و دل شکستگی عظیمی برایم حاصل شد و با دعا بدرگاه خداوند و توسل به پیغمبر و آلش علیهم السلام در مورد زائران به خاطر بلایی که به آن گرفتار شده بودند به آنها استغاثه کردم. در همین حال سواری را دیدیم که بر اسب نیکویی مانند آهو که مثل آنها ندیده بودم و در دستش نیزه درازی بود در حالیکه آستین‌ها را بالا زده و اسب را می‌دوانید، آمد. تا اینکه کنار خانه‌ای که من آنجا بودم ایستاد و آن خانه‌ای بود از موی که اطراف آنها بالا زده بودند. سلام کرد و ما جواب سلامش را دادیم آنگاه فرمود: «ای مولانا (و اسم مرا برد) کسی که به سوی تو سلام می‌فرستد مرا فرستاد و او کنج محمد آقا و صفر آقا است. و آن دوازده صاحب منصبان نظامیان عثمانی می‌باشند. و می‌گویند هر آینه منتظر هستیم که زائرین بیایند که ما عنیزه را از راه دور کردیم و همراه با سربازان خود در پشت سلیمانیه بر روی سجاده هستیم.» آنگاه به او گفتم: تو با ما همراه هستی تا تپه‌ی سلیمانیه؟ گفت: «بله.»

ساعت را از بغل بیرون آوردم، دیدم تقریباً دو ساعت و نیم به روز مانده است. گفتم که اسب مرا حاضر کنند. آن عرب بدوی که ما در منزلش بودیم به من چسبید و گفت: ای مولای من، خودت و این زائرین را در خط نینداز امشب را پیش ما باشید تا وضعیت مشخص شود.

به او گفتم: چاره‌ای نداریم به خاطر درک فیض زیارت مخصوصه باید حرکت کنیم. وقتی زائرین دیدند که ما سوار شدیم پیاده و سوار در عقب ما حرکت کردند. ما به راه افتادیم و آن سوار که گفتیم در جلو ما بود مثل شیر بیشه و ما نیز در پشت سر او حرکت می‌کردیم تا اینکه به تپه سلیمانیه رسیدیم. از آنجا بالا رفت و ما نیز به دنبال او رفتیم. آنگاه پایین رفت و ما تا بالای تپه رفتیم و نگاه کردیم اما نشانه‌ای از آن سوار پیدا نکردیم و ندیدیم. مثل اینکه به آسمان بالا رفته یا به زمین فرو رفته باشد و نه رئیس سپاه را دیدیم و نه سپاهی.

آنگاه به کسانی که با من بودند گفتم: آیا شک دارید در این که او صاحب الامر علیه السلام بوده است؟ گفتند: نه به خدا قسم. و من در وقتی که آن جناب پیش روی ما می‌رفت در مورد اینکه او را قبلاً کجا دیده‌ام خیلی فکر کردم ولی به یادم نیامد. وقتی از ما جدا شد همان فردی را که در حله به منزل من آمده بود و از واقعه سلیمانیه به من خبر داده بود به یاد آوردم. اما عشیره و عنیزه: من از آنها در خانه‌هایشان نشانی ندیدم و کسی را ندیدیم که از حال آنها سؤال کنیم جز آنکه غبار زیادی را دیدیم که در وسط بیابان بلند شده بود. ما به کربلا وارد شدیم و اسبان، ما را به سرعت می‌بردند. بعد از رسیدن به دروازه‌ی شهر سپاهیان نظامی را دیدیم که در بالای قلعه ایستاده‌اند و به ما گفتند از کجا آمدید و چگونه رسیدید؟ پس به جمعیت زائرین نگاه کردند و گفتند: سبحان الله! این صحرا پر شده از زوار! پس عنیزه به کجا رفتند؟ به آنها گفتم: در شهر بنشینید و امرار معاش کنید و برای مکه پروردگاری هست که از آن نگهداری می‌کند و آن مضمون کلام عبدالمطلب است هنگامی که نزد پادشاه حبشه رفت برای پس گرفتن

شتران خود. پادشاه گفت: چرا رهایی کعبه را از من نخواستی که من برگردم. فرمود: من پروردگار شتران خود هستم و کعبه هم پروردگاری دارد. پس وارد شهر شدیم. کنج آقا را دیدم که روی تختی نزدیک دروازه نشسته است، سلام کردم و در مقابل من بلند شد. به او گفتم: برای تو همین افتخار کافی است که در آن زمان از تو یاد شد. گفت: قصه چیست؟ قضیه را برایش تعریف کردم. گفت: ای آقای من از کجا باید می فهمیدم که تو به زیارت آمدی تا قاصدی پیش تو بفرستم و من و سپاهیانم پانزده روز است که از ترس عنیزه در این شهر ماندیم و قدرت نداریم که بیرون بیائیم. آنگاه پرسید: عنیزه به کجا رفتند؟

گفتم: نمی دانم غیر از آنکه غبار زیادی در وسط بیابان دیدیم مثل اینکه غبار حاصل از کوچ کردن آنها باشد.

آنگاه ساعت را بیرون آوردم و دیدم که یک ساعت و نیم به روز مانده و تمام حرکت ما به اندازه یک ساعت طول کشیده و بین منزلهای قبیله بنی طرف تا کربلا سه فرسخ راه است و شب را در کربلا ماندیم.

وقتی صبح شد از عنیزه پرسیدیم و یکی از کشاورزان که در باغهای کربلا بود خبر داد که: عنیزه در حالی که در منازل و خیمه‌های خود بودند ناگهان بر آنها سواری ظاهر شد که روی اسب بسیار خوب و چاقی سوار بود و در دستش هم نیزه درازی بود. با صدای بلند بر آنها فریاد زد: «ای قبیله عنیزه! به درستی که مرگ حاضری فرا رسید سپاهیان دولت عثمانیه رو به شما کرده‌اند با سوارها و پیاده‌هاشان و اکنون آنها در پشت من می آیند. پس کوچ کنید که فکر نمی کنم از دست آنها نجات پیدا کنید.» پس خداوند ترس و خواری را بر آنها مسلط کرد بطوریکه همه پا به فرار گذاشتند و بعضی از آنها حتی فرصت نمی کردند وسایل خود را ببرند و ساعتی طول نکشید که تمام آنها کوچ کردند و رو به بیابان آوردند. به او گفتم: مشخصات آن سوار را برای من بگو. و او گفت، پس متوجه شدم که او عیناً همان سواری است که با ما بود.

حکایت هشتم: شیخ ابراهیم قطیفی

محدث گرامی و عالم گرانقدر، شیخ یوسف بحرینی در «لؤلؤ» در ضمن احوال عالم محقق و آگاه، شیخ ابراهیم قطیفی، معاصر با محقق ثانی رحمته الله نقل کرده که: حضرت حجّت علیه السلام به شکل مردی که شیخ او را می‌شناخت بر او وارد شد و از او سؤال نمود که کدام آیه از آیات قرآنی در پند دادن و موعظه بزرگتر است؟ شیخ جواب داد: إِنَّ الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي آيَاتِنَا لَا يَخْفَوْنَ عَلَيْنَا أَفَمَنْ يُلْقَى فِي النَّارِ خَيْرًا أَمْ مَنْ يَأْتِي آمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَعْمَلُوا مَا شِئْتُمْ إِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ^۱

پس فرمود: «ای شیخ راست گفتی.» بعد از پیش او رفت و شیخ از اهل بیت خود سؤال کرد که: آیا فلانی بیرون رفت؟

اهل خانه گفتند: ما کسی را ندیدیم که داخل یا خارج شود.

پایان

فهرست مطالب

۵ حکایت اول: شیخ حسن بن مثله جمکرانی
۹ حکایت دوم: سید محمد حسینی
۱۰ حکایت سوم: سید محمد حسینی
۱۰ حکایت چهارم: اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی
۱۵ حکایت پنجم: میرزا محمد حسین نائینی
۱۹ حکایت ششم: مرحوم سید محمد جبل عاملی
۲۱ حکایت هفتم: مرحوم سید محمد جبل عاملی
۲۳ حکایت هشتم: عطوة علوی زیدی
۲۴ حکایت نهم: محمود فارسی معروف به اخی بکر
۳۲ حکایت دهم: شیخ عبدالمحسن
۳۸ حکایت یازدهم: سید بن طاووس
۳۹ حکایت دوازدهم: شیخ ورام
۴۰ حکایت سیزدهم: علامه حلی
۴۱ حکایت چهاردهم: ابن رشید
۴۲ حکایت پانزدهم: سید بن طاووس
۴۲ حکایت شانزدهم: زیارت امیرالمؤمنین <small>علیه السلام</small> توسط امام عصر <small>علیه السلام</small>
۴۳ حکایت هفدهم: سید رضی الدین محمد آوی حسینی
۴۴ حکایت هجدهم: سید رضی الدین محمد آوی حسینی
۴۵ حکایت نوزدهم: محمد بن علی علوی حسینی
۴۸ حکایت بیستم: ابی الحسن محمد بن ابی الیث
۴۸ حکایت بیست و یکم: شیخ ابراهیم کفعمی
۴۹ حکایت بیست و دوم: شیخ حاجی علیا مکی
۵۰ حکایت بیست و سوم: ابن جواد نعمانی
۵۱ حکایت بیست و چهارم: محمد بن ابی الرّواد رواسی

- ۵۴ حکایت بیست و پنجم: امیر اسحاق استرآبادی
- ۵۷ حکایت بیست و ششم: ابوالحسن بن ابی‌البغل کاتب
- ۵۹ حکایت بیست و هفتم: حاج علی بغدادی
- ۶۹ حکایت بیست و هشتم: سید بن طاووس
- ۷۳ حکایت بیست و نهم: شیخ قصار
- ۷۵ حکایت سی‌ام: میرزا محمد تقی مجلسی
- ۷۷ حکایت سی و یکم: میرزا محمد تقی الماسی
- ۷۸ حکایت سی و دوم: سید فضل‌الله راوندی
- ۷۸ حکایت سی و سوم: ابوراجح حقّامی
- ۸۰ حکایت سی و چهارم: معمر بن شمس
- ۸۲ حکایت سی و پنجم: جعفر بن زهدری
- ۸۳ حکایت سی و ششم: حسین مدمل
- ۸۴ حکایت سی و هفتم: نجم اسود
- ۸۵ حکایت سی و هشتم: محیی‌الدین اربلی
- ۸۶ حکایت سی و نهم: حسن بن محمد بن قاسم
- ۸۸ حکایت چهلّم: مرد کاشانی
- ۹۰ حکایت چهل و یکم: شیعیان بحرین
- ۹۵ حکایت چهل و دوم: مکتوب ناحیه مقدسه برای شیخ مفید
- ۹۸ حکایت چهل و سوم: مکتوب ناحیه مقدسه برای شیخ مفید
- ۱۰۰ حکایت چهل و چهارم: مرثیه‌ی منسوب به حضرت علیه السلام درباره شیخ مفید رحمته الله
- ۱۰۰ حکایت چهل و پنجم: ابوالقاسم جعفر قولویه
- ۱۰۲ حکایت چهل و ششم: شیخ طاهر نجفی
- ۱۰۵ حکایت چهل و هفتم: ابوالقاسم حاسمی
- ۱۰۸ حکایت چهل و هشتم: ملا زین‌العابدین سلماسی
- ۱۰۹ حکایت چهل و نهم: شیخ حرّ عاملی
- ۱۱۰ حکایت پنجاهم: شیخ حرّ عاملی
- ۱۱۱ حکایت پنجاه و یکم: شیخ ابوالحسن شریف عاملی
- ۱۱۲ حکایت پنجاه و دوم: مقدس اردبیلی

- ۱۱۴ حکایت پنجاه و سوم: متوکل بن عمیر
- ۱۱۷ حکایت پنجاه و چهارم: میرزا محمد آستر آبادی
- ۱۱۷ حکایت پنجاه و پنجم: شهید ثانی
- ۱۱۸ حکایت پنجاه و ششم: سید علیخان موسوی
- ۱۱۹ حکایت پنجاه و هفتم: شیخ قاسم
- ۱۲۰ حکایت پنجاه و هشتم: سید احمد رشتی موسوی
- ۱۲۳ حکایت پنجاه و نهم: شیخ علی رشتی
- ۱۲۵ حکایت شصتم: ملا زین العابدین سلماسی
- ۱۲۷ حکایت شصت و یکم: سید بحر العلوم
- ۱۲۸ حکایت شصت و دوم: سید بحر العلوم
- ۱۲۹ حکایت شصت و سوم: سید بحر العلوم
- ۱۳۰ حکایت شصت و چهارم: سید بحر العلوم
- ۱۳۰ حکایت شصت و پنجم: ملا زین العابدین سلماسی
- ۱۳۱ حکایت شصت و ششم: سنی اهل سامراء
- ۱۳۲ حکایت شصت و هفتم: تاجر شیرازی
- ۱۳۳ حکایت شصت و هشتم: حاجی عبدالله واعظ
- ۱۳۴ حکایت شصت و نهم: مرحوم سید باقر قزوینی
- ۱۳۵ حکایت هفتادم: شیخ باقر قزوینی
- ۱۳۶ حکایت هفتاد و یکم: شیخ باقر قزوینی
- ۱۳۷ حکایت هفتاد و دوم: سید مرتضی نجفی
- ۱۳۹ حکایت هفتاد و سوم: سید محمد قطیفی
- ۱۴۰ حکایت هفتاد و چهارم: شیخ حسین رحیم
- ۱۴۴ حکایت هفتاد و پنجم: ملا علی تهرانی
- ۱۴۵ حکایت هفتاد و ششم: سید محمد باقر قزوینی
- ۱۴۶ حکایت هفتاد و هفتم: سید مهدی قزوینی
- ۱۵۰ حکایت هفتاد و هشتم: سید مهدی قزوینی
- ۱۵۲ حکایت هفتاد و نهم: سید مهدی قزوینی
- ۱۵۶ حکایت هشتادم: شیخ ابراهیم قطیفی

فروشن پستی کتابهای گل نرگس در سال ۱۳۸۳

ردیف	نام کتاب	قطع	قیمت (تومان)	ردیف	نام کتاب	قطع	قیمت (تومان)
۱	کامیابی دستیابی به شانس و ثروت	رقعی	۵۰۰	۲۸	کلیدهای بخشش گناهان و نجات از عذابیها (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰
۲	جذب و ازدیاد ثروت و نعمت	رقعی	۵۰۰	۲۹	کلیدهای حل مشکلات و دستیابی به آرزوها (از راه اطمینان و انکار و خیر)	رقعی	۳۲۰۰
۳	برکت و رونق کسب و کار	رقعی	۵۰۰	۳۰	تجارت سودمند (مجموع ۱۲ کتاب)	رقعی	۲۵۵۰
۴	چگونه به خواستههای خود برسیم؟	رقعی	۵۰۰	۳۱	زیبا داستانهایی از زنان	رقعی	۱۰۰۰
۵	ساختن تقدیر و سرنوشت	رقعی	۵۰۰	۳۲	زیبا داستانهایی از زنان بهشتی	رقعی	۱۰۰۰
۶	کامیابی در زندگی	رقعی	۵۰۰	۳۳	داستانهای شگفت آوری از عافیت طبعی بر نوبهای جنسی	رقعی	۱۰۰۰
۷	دستیابی به کسب	رقعی	۵۰۰	۳۴	داستانهای شگفت آوری از عافیت شهوترانی جنسی	رقعی	۱۰۰۰
۸	تکنیکهای طلایی کسب ثروت و قدرت	رقعی	۲۲۵۰	۳۵	داستانهایی از روابط دختران و پسران امروزی	رقعی	۱۰۰۰
۹	رسیدن به اعتماد به نفس و توانایی والا	رقعی	۵۰۰	۳۶	بهترین راه ارضاء و کنترل نیاز جنسی برای جوانان	رقعی	۱۰۰۰
۱۰	رسیدن به قدرت عملی فوق العاده	رقعی	۵۰۰	۳۷	بهشت و حوریان بهشتی	رقعی	۱۰۰۰
۱۱	تقویت فوق العاده حافظه و تمرکز فکر	رقعی	۵۰۰	۳۸	جهنم و عذابیهای جهنمی	رقعی	۱۰۰۰
۱۲	چگونگی ترک کامل دروس و ایجاد شور و اشتیاق	رقعی	۵۰۰	۳۹	داستانهای بیدارکنندهای از قبر و برزخ و قیامت	رقعی	۱۰۰۰
۱۳	نکتههای مهم و اساسی در مطالعه و حفظ دروس	رقعی	۵۰۰	۴۰	سیری در زمان و مکان برزخی (سیاحت غرب)	جیبی	۷۰۰
۱۴	چگونگی موفقیت در امتحانات	رقعی	۵۰۰	۴۱	اینگونه وارد بهشت شوید	رقعی	۱۳۰۰
۱۵	عوامل مهم و مؤثر در نشاط جسمی و روحی	رقعی	۵۰۰	۴۲	تعبیر خواب شما توسط آنمه (ع)	رقعی	۱۰۰۰
۱۶	اسرار موفقیت در درس و امتحانات و زندگی	رقعی	۲۲۵۰	۴۳	تعبیر خواب شما توسط ولی خدا این سیرین	جیبی	۷۰۰
۱۷	کلیدهای ثروتمند شدن (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰	۴۴	داستانهای شگفت انگیزی از اولیاء خدا	رقعی	۱۰۰۰
۱۸	کلیدهای ازدیاد رزق و روزی (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰	۴۵	آیا ظهور نزدیک است؟	رقعی	۲۹۰۰
۱۹	کلیدهای اداء قرض و بدهکاریها (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰	۴۶	شگفتیها و عجایب دنیا در بعد از ظهور امام زمان (ع)	رقعی	۱۰۰۰
۲۰	کلیدهای عجاب و شگفتیها (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰	۴۷	ملاقات علمای بزرگ اسلام با امام زمان (ع)	رقعی	۱۰۰۰
۲۱	کلیدهای شفای امراض و بیماریها (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰	۴۸	شفا یافتگان و نجات یافتگان امام زمان (ع)	رقعی	۱۰۰۰
۲۲	کلیدهای حفظ از بلاها و بدیها (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰	۴۹	با امام زمان (ع) را دیدیم	رقعی	۱۲۰۰
۲۳	کلیدهای ارتباط با خدا	جیبی	۳۰۰	۵۰	گزارشاتی عجیب از محل زندگی فرزندان امام زمان (ع)	رقعی	۱۰۰۰
۲۴	کلیدهای ارتباط با امام حسین (ع)	جیبی	۳۰۰	۵۱	چگونگی ملاقات با امام زمان در بیداری و خواب	رقعی	۱۰۰۰
۲۵	کلیدهای ارتباط با امام زمان (ع)	جیبی	۳۰۰	۵۲	عجایب و معجزات شگفت انگیزی از حضرت زهرا (س)	رقعی	۱۰۰۰
۲۶	کلیدهای آرزوها و حاجات (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰	۵۳	عجایب و معجزات شگفت انگیزی از حضرت علی (ع)	رقعی	۱۰۰۰
۲۷	کلیدهای بهشت و نوابیهای الهی (از راه انکار و اطمینان و خیر)	جیبی	۳۰۰	۵۴	عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام حسین (ع)	رقعی	۱۰۰۰
				۵۵	عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام زمان (ع)	رقعی	۱۰۰۰
				۵۶	عجایب و معجزات شگفت انگیزی از چهارده معصوم (ع) (مجموع ۱۲ کتاب عجایب و معجزات)	تذکره	۵۰۰۰

ملاحظه فرمائید که این کتابها، مراکز فرهنگی... و یا با واریز مبلغ کتاب یا کتب مورد نظر خود به علاوه ۵۰۰ تومان هزینه ارسال پستی، به حساب جاری ۰۸۵۷۴۰۸۵۳۱ بانک تجارت بنام شرکت گل نرگس و ارسال فیش بانکی به آدرس: قم - صندوق پستی ۳۷۱۸۵ / ۳۸۹۱ شرکت گل نرگس، کتب درخواستی خود را تهیه نمایند. (لطفا همراه عناوین درخواستی و آدرس دقیق، شماره تلفن تماس خود را نیز حتما ذکر نمایید.) تذکر: در صورت موجود نبودن کتابها، مبلغ ارسالی شما عودت داده می شود. تلفن: ۰۲۵۱-۷۷۴۴۰۸۳